

شهر سوخته

نیما شهسواری

شهر سوخته

نیما شهسواری

توضیحـــات کتـــاب

کـــتـــاب	شهر سوخته
مـــؤلـــف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۳/۱۴۰۲
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



فصل اول

اینجا شهر سوخته است

مردمان این شهر را سوزانده‌اند، می‌دانی آنان خود خویشتن را سوزاندند، آری در آن روزگارانی که ندایی زمین و آسمان را درنوردید آنان مسکوت ماندند و از آن تبعیت کردند، آخر از دیربازی آنان را آموخته بودند بدین خاموشی

حال که ندای دردآلود خشم از خیابان‌ها به گوش می‌رسد، حال که رنج را فدیه به مردم می‌دهند، حال که این بیداد داد آنان شده است

حال آنچه به طول این سالیان کاشتند را درو می‌کنند

این بذر همان دورترها است

همان دانه از نفرت که به دل اینان کاشتند را امروز بارور می‌بینند

دلم با هوای آلوده اینان نیست، دلم از روزگار اینان دور و سالیان است که از آنان دورمانده‌ام

مرا با هوای آنان چه کار

اینان انقلاب را به آیین انقلاب به پیش بردند، تنها هدف غایی در برابر همان انقلاب بود، چیزی فراتر از آن را استدعا نکردند

آری اینان استدعا کردند، حق خویش را اداعه کردند، بر آسمان چنگ زدند و بر خاک نشستند تا آنچه آرزو دارند را از والاتری فدیه گیرند، اینان حق را از آن محقان دیدند و در تمنای آن به خاک نشستند

شهرم سوخته است، بر دیوارهایش نقش خون رنگ بسته و هیچ از آزادی به میدان آن نیست

حال مدام می‌بافند، میدان اسارت را میدان آزادی نام می‌نهند، به واژگان می‌آویزند و در تمنای آزادی دل در گروی کلمات بسته‌اند

ما را با اینان چه کار، ما را با آزادی اینان چه کار؟

آزادی اینان به قیمت اسارت ما تمام خواهد شد

چگونه این قوم به حج رفته در طواف اسارت برآمدند، چگونه عقل را زایل کردند و بر ادعا چنگ انداختند، نوشته‌ها را آتش زدند و به قول فراخواندند، قول می‌داد، پیش‌تری خوانده بود، از او دورترها خوانده بودند و ای‌وای که در تمنا آزادی به اسارت چنگ انداختند

خاطرت هست، از حق رأی زنان گفت

پاسخ قبله‌ی عالم در ماه آنان چه بود؟

بر این حق خوانده شده تمرد کرد و فریاد وامصیبتا سر داد

او نداده بود که پادشاهش بر آسمان این حدیث مجمل را از کمی پیش‌تر خوانده بود

چرا نخواندند؟

چرا ندانستند؟

چرا تا بدین‌سان غریبه‌اند این قوم از خواندن و دانستن

اینان همه چیزدانان جهان‌اند

اینان را چه هرج با دانستن که از کمی پیش‌تر همه چیز را دانسته‌اند

لیکن حتی از همان منبع دانستن هم هیچ نخواندند

بی‌مروتان دست کم آن که همه‌چیزدانی‌تان را مدیون از آنید را بخوانید

دست کم به دانش آن با خبر شوید، با خبر نشدند و شهر سوخت

شهر نسوخته است، او پا برجاست مردم این دیار سوخته‌اند، ذهن‌ها را به آتش کشیده‌اند، هیچ از آنان باقی نیست جز مشتی خاکستر، مردمان این شهر به مشتی خاکستر بدل شده‌اند، از آنان هیچ جز مشتی خاکستر باقی نمانده است

در دل این شهر سوخته از آدمیان غرق نفرت عبور کرده‌ام، دیوارهای شهر رد خون در خود جای داد و تیرهای برق جنازه بردار کشیده است، همه را بردار کشیده‌اند، اینان خرد را هم به دار آویختند، دیگر خردی در میانه نیست، آنچه باید دانست را می‌دانند، حتی بی خواندن کتاب مقدسشان

قدسی عالم برای دمی به زمین آمده است، خداوندگار آسمان‌ها برای دمی به میان آدمیان منزل کرده است، بزنید بر دستان باابهتش بوسه‌ها را، بزنید و او را میهمان خاری خود کنید

بر خاک ماندگان با پوزه‌هایی بر زمین آغشته به شرم بوسه می‌زنند بر تصویر در ماه، از ماه به زمین آمده است خدا

به پایش قربانی کنید بیشمار از بی‌گناهان را

همه را در برابرش گردن زنید، امروز روز رستاخیز است،

حتی بی‌خدایان هم خدا را پرستیده‌اند، آنان که به وجودش باور نداشتند، این لاجان بی‌وجود را می‌پرستند، سر به خاک در برابر این قدسی عالمیان سر سجود فرو برده‌اند، بر خاک، جسم لاجانشان را تقدیم او کرده‌اند

با بوسه‌ای بر دست، با کرنشی بر پا با فدیه‌ای از جان به منزل او نشسته‌اند، هم‌پیاله‌ی خدا شده‌اند،

او بر تخت است، حال زمان پیشکش هدایا است،

من آمده‌ام تا جان این درباری بی‌وجود را در برابر دیدگانتان به خاک بنشانم،

من آمده‌ام تا جسم نجس این زن فاحشه را در برابرتان عور آتش بزنم

من آمده‌ام تا سر این کافر بدکاره را در برابر پایتان از گردن بدرم

و من آمده‌ام تا خویشتن را در برابر دیدگانتان انتحار کنم ای والانشین قدسی بر ماه ای خداوندگار بر زمین ای سایه و نشانه‌ی خدا

مردمان،

نه نام آنان مردم نیست، آنان انسان نیستند، جان نیستند، هیچ نیستند،

آنان خاکستران در حال ابوت بر آسمان‌اند، این قدسی عالم است که آنان را جان بخشید، آنان را تا مرتبت انسان بالا کشید و حال او است که آنان را به بیکران فرا خوانده است،

در میان آسمان حلول می‌کند این جسم‌های در خاکستر، خاک به آسمان آمده است، در پرواز به پیش می‌رود و در این سکوت جان‌فرسا زبانه می‌کشد انتقام، این انقلاب کینه است

ملای کین بر آسمان‌ها است، او است که بر تخت خدا چنبره زد، او است که مالک روز جزا است و امروز روز قیامت است

احکام خوانده خواهد شد

یک به یک را قاضی شرع خواهد خواند

خدا در گوش قاضی می‌خواند و او را به گردن دریدن فرا خوانده است،

برو و ایشان را بدر

دریده‌ام آن‌کس که در برابر خدا شاهی کند

بکشید در راه عدل خوانده در این بیدادگاه ما

وعده روز جزا نزدیک است و امروز را روز جزا فرا بخوانید

به والله هیچ نکردم، من مأمور بودم و معذور، تنها فرامین را به گوش فراخواندم،

دستور از آسمان می‌رسید

جایگاه قدسی آسمان‌ها به نزد ما است، از دیرتری آن را به کرات خواندیم،

هزاری به انظار گفتیم، انذار دادیم و وامصیبتا که نشنیدید

بدرید از جمع این فراموش‌کاران نابکار

بدرید که این کینه انتقام در خون‌ها است

مردمان در میان شهر سوخته بو می‌کشند، جنازه‌ها از پشت‌بام مدرسه آویزان

است، اما بوی خون در فضا نتراویده است،

پس بکشید و به خون بدرید، قوم خداوندی طالب دریدن است،

خاکستر مردم در تمنای خون در خود لول می‌خورد، همهمه سر می‌دهد و به کرات فرا می‌خواند،

بدرید، بدرید، بدرید

فرمان قاضی شرع خوانده شد،

خدای قدسی در ماه، ملای کین لبخند به لب داشت و مردمان در خاکستر دست بر آسمان شکر کردند،

سرها بریده شد، خون زمین شهر را پوشاند و پاسخ خاموش کردن این آتش خون بود

خون نابکاران و شاه‌پرستان

مگر نمی‌دانید، این جایگاه تنها از آن خدا است

به جایگاه خود غره نشوید که او صاحب همه‌ی جایگاه‌ها است

طاغوت را بیاورید، او را بدرید، شهر ما تشنه خون است

او را دیدم، چشمانش به قرمزی خون بود

هر دو از خون سیراب شدند و حال او سواره است،

تخت خدایان به راه و در راه و خدا را جا به جا کردند

با چشمان خون‌آلود به هم نگاه کردند، همه جا خون بود،

در خیابان، در چشم شاه، در چشمان خدا، در میان قلب مردمان و خدای دیروز شهر سوخته نفرین گفت،

به خویشتنش لعنت فرستاد و از بخت بد خویش شاکی شد، همه را به روز مجازات ترساند و در میان رجز خواندنش خدا فرمان داد، جان به کفان در شهوت با نگاه به قاضی شرع حرکت کردند

او را بستند، به چهار میخ کشیدند، مردمان کف می‌زدند هوار می‌کشیدند، نعره می‌گفتند، از دهانشان آب به زمین می‌ریخت و در خون به خونابه بدل می‌شد و طاغوت را آتش زدند

خاکستر مردمان در وجودش حلول کرد، او را سوزاند و چشمان به رنگ خونش می‌دید

یکایک آنان را می‌دید، به چشمانشان فرا می‌خواند خویشتن را، درون وجود خـدا حلول می‌کرد و با او تکرار می‌کرد، از او و بر او می‌خواند، تلاوت می‌کرد آیـه‌ی انتقام را

این انقلاب خشم است

جنازه‌اش در آتش بود، در میان آتش زبانه مـی‌کشـید و مـدام مـی‌خوانـد، ا انتقـام می‌گفت، از روز جزا، از روز کینه که دوباره متولـد خواهـد شـد و مـردم شـادمان هلهله مـی‌کشـیدند، از سـوزاندن شـاد بودنـد، از کشـتن دیوانـه مـی‌شـدند، مسـتانه می‌رقصیدند،

به دور جنازه‌ی در آتش طاغوت نام خدا را می‌خواندند، ذکر او را می‌گفتنـد و او نگاه بر چشم اینان می‌دوخت،

چه مردمانی، چه خاکسترانی، چه خاک‌برسرانی

آخر خاک‌برسر می‌کوفتند، می‌دانی چه روز، آن روز که خدا مرد

خدا مرد لیک در دور زمان بودنش هزاری را کشـت، هـزاری را بـه کینـه و انتقـام درید، آتش زد، برای بودنش سلاخی کرد، همه را به مردن فرا خواند، مردمـان را

درس مردگی داد و اینان مرده‌اند، اینان خاکستر سوختن‌اند، اینان سوخته در آتش

جهل خوابیده‌اند

نمی‌دانی در طول بودنش خدا چه‌ها که نکرد، همه را دیدم، همه را به چشم و در

برابر دیدگانم دیدم، همه در برابرم بود،

هر روز به کابوس همینان از خواب برخاسته‌ام، هر روز با تکرار همین مشق مرگ

مانده‌ام، مرا به جنون فرا خوانده‌اند، در این دیوانه‌خانه‌ی دنیا مرا رها کرده‌اند

می‌دانی چه دیدم

آن روز را به چشم دیدم که قربانی کردند به راه خلافت خداوند بر زمین

همه‌ی روزهای درد را دیدم

آن روز که زنی را به دار آویختند، آن روز که فاحشه‌ای را سوزاندند، آن روز که

سربازان را کشاندند، همه را به چشم دیدم

دست بریده شده از دزدان را دیدم و باز نخواندند،

زنی آرام به گوشم از زجر بریده شدن دستان گفت و وا مصیبتا که خدا رحمان را

پرستید، از او طالب رأفت بود

مظلوم ظالم را خواهش کرد، قربانی سلاخ را عبادت کرد، معدوم جانی را ستایش کرد و من تو را فراخواندم، طغیان تو را هم رام کرده‌اند، مردمان خاکسترنشین، دست به دعا طلب طغیان می‌کنند از کیفر کننده‌ی یاغیان،

به چشمانم اشک خشک ماند و دید زنی را که به دار آویختند، جرمش چه بود

وزارت، وزارت علم، دانش، خرد، اندیشه، فکر،

او را کشتند و جوانه‌ی برآمده از جانش را به آتش کشیدند تا باز خاکسترنشینان به پیش روند

به جنگ بدرند، بدرید هر چه در برابر ما است

همه در برابر بودند، هر که اندیشه کرد به شک آویخت، تفکر کرد، همه در برابر بودند، فرزندان بلعیده شده را خدا قی کرد و این‌گونه بود که آنان را آتش زدند، در برابر پای خدا تا ذره‌ای آرام شود این خدای کینه‌ها

خدا فرمان سرما داد و به آتش هیزم از خرمن جوانان درو کردند، جوانان یاغی را فراخواندند، فراخواندند تا در برابر سرمای خدا آتش زنند و این‌گونه بود که دوباره همه چیز سوخت، همه در آتش این نفرت سوختند و خاکستر شدند

خاطرت هست، چگونه هزاری را به آتش کینه سوزاندند،

خاطرت از مردم سوخته این شهر نفرین شده است، خاطرت هست چگونه آهوان را به شکارچی تسلیم کردند،

چشمان شهلای آهوان دشتمان را دیده‌ای،

خدا زشت بود، زشت و کریه، آن‌قدر نازیبا که فرمان از حدقه برون آوردن داد

در برابر تخت عظیمش بیشمار آهوان جوان را آوردند، آنان را به زمین کشاندند تا برابر قدوست او به خاک افتند و یاد چشمان زیبایت خوش و شیرین باد یگانه فریاد مانده در گلوی یاغیان

چشمانت را برون کردند، بر پای زخم‌دارت مدام شلاق کوفتند و مردمان شاد فریاد زدند

تو را آنان فروختند، تو را به بهای کم فروختند، به بهای آتش کینه و انتقام پرستی به ذاتشان

ذات دردمندم فریاد می‌زند، مرا فرا می‌خواند و به رنج آمده است، تقلا می کند و با همان گلوی دریده شده از ضجه‌ها خوانده است

مرا رها دارید تا خویشتن فرا بخوانم

مرا رها دارید تا طعم برابری را به شمایان بفهمانم و او را نیز دریده‌اند

در میان همان سیاه‌چال‌ها، در میان همان برهوت از مهر، مهر می‌دهند

به پدران مهر دخترشان را داده‌اند

پدرم دردمند روز جزا است، جزای هزاران ساله‌ای به عمق حماقت‌های انسان، به عمق تمام کژی‌های خوانده به خویش

او می‌خواند این فرمان را، فرمان والانشینان است

آموختند فرمان‌برداری را و حال که دخترش را دریده‌اند، حال که این بار محنت را به دوشش افکنده‌اند، فرمان را فرا می‌خواند، با هر چه از شکست و درد و رنج است، فرا می‌خواند، او فرامین را فرا خوانده است

او آنچه بر او امر آمده است را فرا خوانده است و خدا می‌خواند

به پای بزرگ قدسی عالم هدیه دهید فرزندانتان را

او را هم دیدم، او که فرزندش را به جوخه مرگ سپرد، حال دست در دست هم به پیش می‌روند، هر کدام جایگاه و پایگاهی خواهند داشت در عرش کبریا

یکی دوشادوش ابراهیم منزل خواهد کرد و دیگری را به ذلت فرزند رام نشده‌اش چندی برای رام خواندن به آرامی به سیاه‌چال خواهند سپرد و در آغوش نوح خواهد بود،

لیك سرآخر دنیا از آن سر به زیران است، گوش به فرمانان است

گوش فرا دهید،

منجی عالم، فرزند خدا، نه خود خدا، ماه تابان، خورشید عالم گیر از دنیا پر کند و به آسمان گریخت

روح خدا به خدا پیوست

مردمان مدهوش، مردمان گوش به فرمان، مردمان رام، مردمان اسیر، مردمان خاکسترنشین، مردمان شادمان از جلادان، مردمان همکار ظالمان، مردمان خودفروش، مردمان خائن و جنایتکار، مردمان همه‌ی مردمان، خاکستران در آسمان خود را به آتش کشیدند

حال در میدان شهر سوخته آنجا که روزی در میان میدان شهرش همه را سوزاندند خاك‌برسر می‌کوبند، بر زمین می‌لولند،

بر سر و صورت خود می‌کوبند، بی پدر شدند، بی خدا شدند، بی صاحب شدند، ذکر وامصیبتا در زمین و آسمان پیچیده است

راستی مردم، او هم جانی داشت به مثال همان زن درباری وزیر، به مثال همان زنان فاحشه، به مثال بیشمار زنان در بند، به مثال بی‌شمارانی که زیر شلاق باریدند، زیر تجاوز زاییدند، زیر اسارت تابیدند، زیر جوخه‌های دار باریدند، او هم مثال همان مردی بود که اشک ریخت، بر چهارپایه‌ی دار خون گریست مردی که به زیر شلاق جان داد، مرد، یکی ادرار کرد و دیگری جان کند، همه مردند، همه را او کشت و حال مرگ او را برده است،

هزاران بی‌گناه، هزاران قربانی، هزاران سرباز، هزاران دشمن، هزاران انقلابی، هزاران متعصب، هزاران... همه را کشتند و حال مردمان خاک می‌ریزند، بر سر و صورت خود می‌کوبند

یاد صورت بدسیرت در آسمانش افتادم، یاد آن نگاه دنباله‌دار در میان آسمان‌ها یاد آن لبخند از به دار آویختن، یاد آن پدر کودک کش یاد آن پدر مهردار، مهریه‌ی دخترش بعد از تجاوز را چه کرده است؟

پدر فرمان‌بردار را دیدم، آنکه خود فرزندش را تیرباران کرد، آنکه بر سر و صورت او کوفت او را دست بسته به قربانگاه برد و چاقوی تیزی که خدا برایش تدارک دیده بود را به گردن اسماعیل گذاشت،

خدا آرام و با ادراک او را فرا خواند و اسماعیل را بخشید، شلاق به دست پدر داد، پدر در زندان است، در میان مخالفان است، در برابر یاغیان، در برابر طاغیان، عاصیان، او آنان را به شلاق حد می‌درد،

فرزند قربانی کرده و نکرده امروز در حال قربانی بیشماران است

روزی پیش‌تر، آنجا که انقلاب خشم ثمر کرد، او به پیش رفت و کینه را فرا خواند، آن کینه که خدا برایش مدام می‌خواند، آن جایگاه قدسی این حس فراگیر بر او خواند و او بود که بی‌مهابا به میدان رفت، دشمنان را سلاخی کرد، آنچه فرمان آمده بود را به پیش برد، در میان جمع یاغیان رسوخ کرد و این‌گونه بود که به بزنگاه فرمان را سر کشید

بر روی همه گلوله بست و دیگران را به شلاق حد در زندان، زندان کرد،

او بیشتر رفت، آنچه فرمان آمده بود را پذیرفت و بی‌شمارانی را به دار آویخت در برابر دیدگان خدا آن کرد که فرمان آمده بود، همه را در میان بیشمار از مردمان مشتاق خون، آنان که بدین جنون ایمان آورند گردن زد

خون می‌تراوید و بر صورت مردم می‌ریخت آتش خاکستر درونشان کوچک و کوچک‌تر شد و تنها خاکستر از هر چه در پیش بود مردمان در کمین در آرزوی دیدن خون بیشتر در خیابان بودند

آنان فریاد می‌زدند و خدا عمل می‌کرد در این جنون با خداوند و خالق در رقابت بودند، خود خویشتن را می‌سپردند به آنچه او تقدیر خوانده بود و این‌گونه بود که او و آنان در هم و از هم شدند

یاغیان کم و کوچک اندک و ناچیز ماندند همه برای او بودند همه رام در دنیای او بودند، گردن بر دنیای او نهادند و در آن غرق شدند و حال صدا است که همه‌ی دنیا مرا در بر گرفت، همه جا را صدای آنان پر کرد

در خیابان، صدا می‌آید،

گاه صدای هلهله است، گاه ندای مصیبت،

مرا با هلهله اینان چه کار که از دل این قلب‌های سوخته و آکنده از نفرت هیچ جز خشم نخواهد بود، همه در خشم اسیر مانده‌اند، همـه دل در گـروی ایـن خشـونت دارند و این‌گونه است به ندای هر کدامین این هلهله‌ها و به نزدیک در میـان آنـان تنها سوختن را دیدم،

تنها به دار آویختن را دیدم، دیدم که چگونه بیشماران را بـه آرزوی ایـن مـرگ و کشتن به فریاد فرا می‌خوانند، از دیدن ترس در جان آنان غره مـی‌شـوند، بـر خـود می‌بالند بر بزرگی خدای خـود سـجده مـی‌گوینـد و در میـادین شـهر جمـع مانـده می‌نگرند زجر یکدیگر را

یکدیگر، یکدیگر را می‌سوزانند، در میان همین شهر دیدم، آنجای را که قطـار بـه پشت هم ایستاده‌اند یکی آتش می‌زند و همه می‌سوزند، همـه بـه پشـت‌بنـدی هـم می‌سوزند، همه را دیده‌ام

در میان میدان شهر به دار آویخته شدن را دیده‌ام و آتش نفـرت درون چشـم‌هـای معدوم را دیدم، دیدم که زبانه کشید و هر چه از زیبایی و مهر بـود را بـه دل اینـان کشت، همه را در خود خاک و خاکستر کرد، همه در آتش این جهل می‌سوزند

ندای فغان و درد بر آسمان است، فرا می‌خواند بیشماران را تـا بـه پـیش رونـد، در خاک بنشینند و جایگاه قدسی خدا در آسمان بر زمین نشسته را بپرستند، بـر جـای پای و خاک او بنشینند و از آن تبرک جویند،

حال در میدان شهرم، باز هـم در میـان همـین تعـداد بیشـمار از مردمـان در مـرگ، مردمان جویای مرگ، تشنه به مرگ و عاشق مرگ، اینـان پرسـتندگان مـرگ‌انـد، آمده تا بر ضریح خداوند بر زمینشان سر بسایند و خویش را قربان راهش کنند

بیشماران در برابر را دیده‌ام که چگونه جان بر کف ندای ماتم سر می‌دهند، بر سر و صورت می‌کوبند و حال می‌دانم چگونه جلادان بـرای جمـاعتی مبـدل بـه خـدا می‌شوند، چگونه مظلومان ظالمان را پرستیده‌اند و در میان شهر سـوخته و بـه قلـب مردمان دردمند این خاکسترنشین باز هم او را می‌پرستند

قوم طالب مرگ، بنگرید، او مرده است، باز هم بسایید سـر را بـر آسـتین ایـن دیـو هزار روی، بدرید جامه‌ها را، تن خویش را داغدار کنید از از دسـت دادن فرمـان، بی فرمان مانده‌اید، فرمانده مرده است، برای معتادان بـدین طریقـت چـه دردنـاک

که فرمان قدسی از میان رفته است، دیگر کسی را فرا نخوانده تا به خون ریخته او دوباره از نو سرآغاز شوید،

من تنهایم، تنها در میان شهر سوخته از مردمان خاکسترین، مرا تنها به گوشه‌ای وانهاده‌اند، جمع یاغیان کم و اندک است و من تنها در میان مرگ‌پرستان وامانده‌ام، بیشماران به خاری خود را برابر قدرت او فروخته‌اند، به عشق و نفرت او را پرستیده‌اند و فرمان‌بردار بر جایگاه رفیع او چشم به تحفه دارند تا شاید ذره‌ای نصیب آنان شود

مرا این‌گونه به تحقیر نخوان، می‌دانم که والا بودن تو به تحقیر ما خواهد بود، می‌دانم که تمام نیروی زیستن را از میان همین کوچک خواندن ما جسته‌ای لیک مرا از جمع و در میان خود نخوان

مرا یاغی بدان که آمده تا حق خویشتن را بستاند، روزی در دورترها به جلادان سر خم کردند تا کوتاه شوند و سواری دهند و امروز در برابر این دیورویان سر راست کرده تا راحت‌تر گردنشان را بزنند، دوباره همان داستان پر تکرار قدیم

است، بر تخت خدا چنبره زده فرا می‌خواند تا او را بخوانند تا از او سیراب شوند و در راه او بمانند

و من همه را می‌بینم، همه آزادی‌های خوانده شده را، آنچه از آزادی نصیب ما کردند، تحفه‌ای از اسارت ما به قیمت آزادی آنان بود، آنان ما را معامله کردند تا آنچه درون ما است را دریابند و از آن خود کنند

دریغا از روزی نفس کشیدن و وا نماندن، دریغا از ثانیه‌ای رها بودن و هربار چکش دردناك فرمان بر صورتم است، بر روی دهانم کوفته است، مهر سکوت زده تا ساکت بمانم

تنها از آن فرمانده نیست، این فرمانبرداران مرا فرا می‌خوانند به سکوت،

کسی به گوشم گفت،

چیزی نگو از جانت سیر شده‌ای

آرام بگیر

رام باش

مسکوت

فرمان‌بردار

آزادی برای آنانی است که اسارات ما را پذیرفته‌اند

آزادی دیروز آنان هم فرمانی بود از خدایی در تخت و امروز هم خدای درآسمان فرمان داده است،

مروارید درونم را چنگ می‌زنند، به روی مروارید صدف کشیده‌اند تا در امان بماند از شر نامحرمان

نامحرمان بیایید و ببینید او به همراه خود گوهری دارد، دری نایاب که اندرون آن صدف پیچیده است، او را به روی سنگ‌های ساحل بکوبید تا هر چه درون او است را صاحب شوید

مروارید برای درخشیدن است، او را رها بدارید تا زیبایی‌اش را دنیا ببیند، باید این مرواریدها به درون اجتماع بیایند و کار کنند، باید برای پیشرفت در خیابان باشند

بی‌همه‌چیزان همه چیزدار، نادانان همه‌چیزدان مرا رها دارید و بر گریبان من نیاویزید

من آزادی تنها و دور از تمام معانی اندرون شمایانم

من خویشتنم، نه ذره‌ای از فرامین شما

مرا با فرمان سر سازش نیست، مرا به طغیان فرا بخوانید، آزادگان یاغی‌اند، اما اینان که رام می‌خواهند، تسلیم می‌خواهند، بنده و عبد و عبید می‌خواهند

باری به گوهر در صدف و باری به شکستن صدف‌ها، هر چه هست اینان فرمان دارند و فرمانبردار می‌خواهند، آزادی را به قربانگاه برده‌اند، او را گردن زدند و حال بی‌یال و کوپال بی‌اختیار و یاغی‌گری، آزادی را برده کردند

غلام حلقه‌به‌گوش آزادی در برابر دیدگان است، او را به زنجیر در خیابان می‌گردانند، همه به او در می‌آمیزند و او را آبستن کردند،

کنیز آزادی امروز آبستن است، او از هزاری معنای تهی آبستن است، او دستاویز است، او را به بازی و در خدمت خویش درآورده‌اند و بیشماران در تمنای او را به تسلیم خویش فرا خوانده‌اند

حال او با هزاری فرزند در پیش است، فرزندانی حاصل تجاوز به وجودت

تنها واژه‌ات به جا است به مثال پاکی تن که تنها پرده‌های عورت زنان معناگر آن شد

هر دو بی‌معنا برای هزاری معناگر زیستن است

آن روز را دیده‌ام که بی‌معنایی معنا کند و واژگان بسازد تا آن روز باز هم

شب‌پرستان در میانه‌اند و من بیمار را ببین که در میان این عاقلان اسیر ماندم

من عاقله زن بیمار، بنگرید مرا، به ستوه آمده‌ام از بیشمارتان

بیشمار از یاغیان را دریدند، یادتان است

شلاق بر پای بیشماران کوفتند را یادتان است؟

به جوخه‌های دار سپردند را یادتان است؟

زنان را به زور به حجاب و بی‌حجاب کردند را یادتان است؟

من تنهایم، تنهاترین تنهای عالم

به ستوه آمده فریاد برآورده‌ام

مرا به صبر فرا می‌خوانند، به تسلیم مبادرت می‌کنند، به فرمان می‌دارند، مرا در

عصیان وجودم رها کنید

مرا با طغیان تنها بگذارید تا به فردا از درون عشقمان یاغیان برون آیند، فرزند

خلف من و طغیان یاغی خواهد بود

او یاغی به این جهان خواهد شد، به هر چه نظم از شما است، کافر خواهد بود، او را ملحد و مرتد بدانید،

او از آمیختن این نام بر خود خواهد بالید که او محارب با خدای شما است

اما فرزند نداشته در بالینم، ای رحم خشک مانده بر جانم، تنهایم،

دوباره تنهاتر از همیشه در خلوت و درد مانده‌ام

دوباره در این برهوت دنیا، بی یاغی و طاغی باقی مانده‌ام

مرا از خود نخوانید، از خویش ندانید، فرزندان من فردایی به دنیا خواهند بود، در دوردستانی، دوردستانی که یاغیان جهان را از خود کنند، دنیا را به آشوب برند که جهان تازه‌ای برآورند، اما امروز باز هم تنهایم، تنهاتر از همیشه

در میان شهر سوخته گام برمی‌دارم و هیچ در برابر نیست جز بوی خون و اجساد، مرا هیچ در خاطر نیست جز فرمان، مرا با فرمان راه سازش نیست که فرمانده را از جای خواهم کند، بنیان قدرتش را در هم خواهم کوفت و آن تخت بدکارگی قدرت را خواهم درید، از آن زشتی بیکران دیوساز هیچ به جای نخواهم گذاشت که دنیا را به یغما برده است

هیچ از اینان با من نیست، هیچ از اینان در من نیست، مرا از اینان ندانید، مرا فرمان‌بردار نخوانید، مرا در تمنای آزادی ندانید، مرا یاغی دوران بخوانید، به میانتان غریب زاده شدم و بی‌کس ماندم، مرا از خویش نخوانید، به روزی در دوردستان فرزندانم پدید خواهند بود که از زایش آزادی و غرور، فرزند یاغی خود را به جهان خواهند داد، هر چه تعریف کردند را به دور افکنید که همه‌ی واژگان از نو سرآغاز خواهد شد، دوباره معنا خواهد گرفت و باز خواهید دید که چگونه سر برون خواهد داد

آری تصمیمم را گرفته‌ام، می‌دانم باید چه بکنم، چگونه باید جهان را به پیش برم، مرا در میان خاک خواهند کاشت و دوباره خواهند رویاند، مرا آباد بجویید که در جریانم

هوا سر بود، خیابان به مثال هر روز در حال جریان بود، همه می‌گذشتند، می‌رفتند، می‌خریدند، می‌خوردند، می‌خوابیدند و مردگی می‌کردند، کمی آن‌سوتر زنی را در خیابان می‌زدند، مردی را به زور سوار می‌کردند، در زندان شلاق می‌زدند، در

خیابان اعدام می‌کردند، دست دزدان می‌بریدند، هرزگی را قانون می‌کردند و
ندایی در آسمان و زمین از زبان خدا خوانده می‌شد
بکشید، آنکه در برابرتان است را به خاری بکشید
من در برابرتان بودم، درمیان همان شهر سوخته بر زمین همان خاکستر در میان
همان سوز و سرما نشستم و تحصن کردم
خاطرتان هست بر روی سنگ قبرم چه نوشتم
برای آزادی و برابری جان‌ها از جان گذشته‌ام
تا روز رهایی تحصن خواهم کرد
چه آرام از کنارم گذشتید، رام به پیش رفتید و گهگاه لبخند زدید
یاد آن روز بودم، یاد آن روز که مردمان را با کامیون دفن کردند،
کسی آنجا بود؟
رهگذرانی آنجا بودند و دیدند

شاید لبخند زدند، شاید خندیدند، شاید به تمسخر خواندند، شاید به دیده منت پذیرفتند، همان گونه که پدری به دیده‌ی منت پذیرفت و سر برید در برابر خدا تنها پسر ناخلف زندگی‌اش را

آن روز هم در میان آن سرما و جنازه‌ها، آنان که بر دار و به تیر دریده شدند می‌خندید، خدا می‌خندید، از این سیل رام در برابر که فرمان خوانده شده به گلو را در میان آسمان و زمین می‌بلعند، می‌خورند و می‌آشامند تا هر آنچه خوانده شده است را به پیش برند

فرمان جهاد است، بدرید آنکه در برابرتان است

برادرتان است؟

نمی‌دانم اما برادر که دارد؟

شاید نداشت اما او هم فرزند کسی است، بدرید او را هم بدرید و بگذرید، دنیا جای گذر کردن است

از کنار من تنهاتر از همیشه هم گذشتید، یاد آن نگاه کودک در بند افتادم

چگونه به من نگریست و مادر را پرسید چرا این‌گونه نشسته است

چشمان منتظر او در نفسی تازه بر آمده بود که مادر و مادران او را خفه کردند، بـر دهانش نشاندند از آنچه همه می‌دانند، همـه مـی‌خواننـد، همـه مـی‌دارنـد و او هـم داشت، او را برداشت و برد تا باز تنها به جای بنشینم

من که بر سنگ قبر خود کاشتم آنکه در کنار من باشید، با هم باشیم و در تن هـم حلول کنیم، من که خواندم در پی آبستن کردن ذهـن‌هـا برآمـدم، لیـک مـرا رهـا کردید و به فرمان در برابر چنگ زدید

مردمان به گذر از روز گذشتند و من تنها به جای ماندم

تنهاتر از همیشه بر جای خواندم و فریاد در برابر خدا زدم

خدا بر تخت بود و بیشماران او را خدا کردند

آی مردم بنگرید، او هیچ نیست، او همتا و هم‌پیاله‌ی شما است

شما او را خدا کرده‌اید، او به کوچکی شما بزرگ است

او به تحقیر شما کبیر است

آی مردم بنگرید، شما او را خدا کرده‌اید

الهی العفو، خدایا توبه توبه

توبه می‌کنند و در انتظار فرمان‌اند، فرمان قدسی که شنیده شود، مرا به بند خواهند برد؟

عمری در بند اینان بودم و امروز روز رهایی است، روز پریدن است، روز پر کشیدن است، روز تبری جستن است،

مرا از آدمی ندانید، مرا جان بخوانید و در جان معنا کنید

مردمان در گذر بیشتر مرا دیدند و بیشتر مرا خندیدند،

او تنها و بی‌کس درمانده و دیوانه آمده تا انقلاب کند، آن هم انقلابی در برابر این قدرت بی‌همتا

آری آمده‌ام انقلاب کنم، آمده‌ام ریشه از خدا برکنم، از اطاعت و فرمان‌برداری بدارم، آمده‌ام تخت خدا را ویران کنم

من در تحصن و یک روز از این فریاد گذشته است که برای فرمان‌برداران بازی به پا شد، از حماقتم، آخر آنان همه چیز را می‌دانند

می‌دانند چقدر ذلیل و کوچک‌اند، می‌دانند چقدر حقیر و درمانده‌اند، می‌دانند خدا چقدر عظیم و بزرگ است و می‌دانند باید برای رفع حاجت تحقیر چه کنند

دیوانه زن عاقله برخیز و شوهرت را دریاب او در انتظار تو است

ظرف‌ها را شسته‌ای که به خیابان آمده‌ای

این‌ها همه از درد بی‌شوهری است

آخر و زمان است زنان پادشاه شوند

درد شکم‌سیری جنون ادواری است

گفتند و تاختند و گذشتند و من در نگاه‌هایشان به یاد روزگاران افتادم، به یاد روزگارانی که درباریان را دار زدند و سکوت کردند، گناهکاران را دار زدند و هورا کشیدند، دزدان را دست بریدند و مشارکت کردند، مردان را شلاق زدند و طوفان کردند، زنان را تجاوز کردند و باران کردند، رحمت از آسمان بارید، آخر خدا داشت سر گوسفندی را می‌برید، خون بود چیزی نیست مردم دوست دارند مردم را دیده‌ام، همانان که به انقلاب خشم خواندند، همه در برابر جلاد ایستاده‌اند، چشمان خون‌بارشان در تمنای خون بیشتر است و این‌گونه دست به آسمان یکی را پیشکش کردند

او هم فرزند کسی بود،

شاید پدرش پیشکشش کرد، شاید هم مادرش نمی‌دانم، شاید هم پدر و مادرش در برابر پیشکش شدنش ساکت ماندند، شاید ناراحت شدند اما بروز ندادند، آخر همه فرمان‌بردار بودند، عبد و عبید و بنده را چه به عصیان و طغیان

آنان دادند و خدا قربانی کرد، خودش بندگانش را سیراب می‌کرد و بندگان با چشمان باز آسمان را نگریستند و خون به چشمانشان جاری شد به درون وجودشان غلیان کرد و به سویم آمدند

مرا فرا گرفتند، از دهانشان خون می‌ریخت چشمانشان خونی بود، همه جا خون بود

من در خون بودم

مرا به خون وا مگذارید، مرا در خون رها نکنید

می‌کشتند و به پیش می‌رفتند

یکی در میان قافله فریاد زد، آزادی

او را آزادی دادند

خاطرم نیست از کدام دست آزادی‌ها بود، شاید آزادی در پوشاندن و یا شـاید در برداشتن حجاب، اما او را آزادی دادند، آن آزادی که خدای امروز در آسـمان‌هـا فرا می‌خواند

کسی از دل جماعت فریاد کرد، برابری

او را فراخواندند و به پیش فرستادند تا در برابر خدا زانو بزنـد، آنگـاه کـه زانـو زد خدا فرا خواند

او برابر بود با جایگاه خدا بر آسمان در زمین، او خدا بود، او خدای بر زمـین بـود، او همان بود که آزادی را معنا کرد

همان که برابری را فرمان داد و او خود خدا بود

حالا او است که در پیش‌قراول این قوم در پیش است و هر که در برابر دیده‌اند را می‌درند

هر که ندایی بر آورده است را دریده‌اند

کسی از نگاه دیگر گفت،

خدا فرمان داد و بیشماران اجرا کردند، حال این ماشین کشتار در پیش است همه را می‌بلعد و همه در تمنای آنچه برابری است آن برابری در قلب برتری، آن برابری در اسارت یگانگی می‌کشند بدان نزدیک می‌شوند

مرا از اینان نخوان

مرا از جان نام بگیر و بر آن معنا کن، مرا از یاغیان بدان، آنکه غرور کاشته به دریای آزادی تا فردای جهان را اقیانوس برابری فرا بگیرد تا به فردایی در همین نزدیکی سر برون آورند یاغیان جهان تازه‌ی ما

آتش کینه‌های ساخته در دنیایشان به نزدیکی جانم است، در همین نزدیکی از همان دوران، از آن دوردستان به کنارم همتای و در دوشادوشم زبانه می‌کشد، آتش زیر این خاکستر نفرت به پا خواسته است،

آنکه در چشمان خون‌آلودش شعله از خشم فرو نمی‌نشست فرا خواند تا بسوزانند هر چه بذر از تغییر است

آمدند در برابرم، در برابر دیدگان آنچه از تغییر فرا می‌خواند، باری به آتش خشم، باری به کینه باری به تمسخر و باری به درد

همه را فراخواندند تا بدانید اینجا شهر تسلیمان است

همه تسلیم در برابر او هستند و او تسلیم در برابر قدرت بیکران‌ها

همه در این سیر دوار محکوم به تسلیم ماندن‌اند

مرا سر آسوده با این صبرپرستان نیست، با این در خودماندگان نیست، با این فرمان‌برداران نیست، مرا به طغیان فرا بخوانید

مرا در میان شعله‌های آتش بکارید

من از آتشم، به آتش آمده در آتش جوانه خواهم زد،

او است که می‌سوزد، در میان جهان خشم‌آلودتان، در میان دنیای تاریکتان آمده تا نور بتابد او آمده تا این نیستی را از ریشه برکند

او آمده تا مد به میان سوخت جهان رفت

او سوخت جهان جزر تمنای به خود زد

او سوخت و در سوختن آتش به جهان زد

بیدار جهان را به فلک باد خزان رفت

بوی آتش و خون به مشام می‌رسد و مردمان گرد آمده‌اند، گرد آمده تا بـه بـالای سر یاغی برقصند و بتازند، آمده تا شادمانانِ هلهله سر دهند، پـدران شـاد از تخـت خویش برآمدند، مادران را تحفه دادنـد جایگـاه شـاهی بـر کودکـان، کودکـان را نوید دادند تا باز بر دیگری خدایی کنند و خدا در آسمان شاد قهقهه می‌زد

در میان شهر سوخته سوخته‌ام، از آتش تمام دوران اسارت‌ها، از تمام بردگی‌هـای دوران‌هـا، از تمـام بـه تنـگ آمـدن ایـن خیابـان‌هـا، از بـودن در میـان ایـن مـرگ خواندن‌ها، سوختم و تنها به میان خاك ریشه خواهم کرد، این ریشـه از شـجاعت است، باری در میان کوچه‌های بی‌بضاعت اسـت، ایـن لاشـه‌ی تـرس در حماقـت است، این فرمان جبار در قساوت است،

می‌سوزد این جسم و بی‌جان تلاوت جان خواهد کرد، جان رویانـده خواهـد شـد که دوباره سرآغاز کند، از نو بروید و شکوفا کند

لیک مردمان همانند؟

همانان که دیروز گذشتند؟

از روی جنازه‌ها پریدند

از برابرشان کامیون کامیون لاشه گذشت

خود اعدامی‌ها را تحویل دادند

هیاهو کردند برای به دار آویختن

برای کشتن و درد دادن

می‌کشند هر روز می‌بلعند این جنازه‌های در خون را

به اعتراض می‌خندند، به انقلاب قهقهه می‌زنند، به تحصن تبسم کردند و به آتش کشیدن و خودسوزی را انگ و ننگ خواهند زد

او دیوانه بود

بگذار حال در میان رؤیا و بیدار بخوانم از آنچه تغییر بود

تغییر که از برای جان بود، از احترام بر جان بود، از آزار ندان بود، از همتایی برابری بود، از آزادی و رهایی بود، از برای قانون بود و به راه در برابر بیشمار فرمان‌بردار داشت،

ما را به طول این راه سر سازش با جبر نخواهد بود، به آنچه ایمان است پشت نخواهد کرد و این‌گونه بود که راه را تصویر به تحصن کرد تا به تبلیغ بگرایند بی‌شمارانی بدین راه تغییر،

بر جای ماند و هیچ از جماعت مرگ‌پرست خشم خوی نصیب نبود جز آتش خون و خشم تمسخر و تحقیر و این‌گونه او را فرا بخوان به نامی که از خاکسترش ریشه خواهد رویید به طراوت دوباره برخاستن

دوباره زیستن و دوباره ایمان خواندن

او سوخت تا به آتش برآمده از جانش بی‌شمارانی بیدار شوند، به خود آیند و این پوستین اسارت برکنند

نور در میان تاریکی از آتش سوختن یاغیان است

می‌سوزند، می‌سازند و جهان را دوباره سرآغاز خواهند کرد، با انسانی تازه که نامش جان است

فصل دوم

در میان کابوس بیداد برخاسته‌ام از خون، در میان خاکستر تنم ققنوس‌وار برخاستم

و باز ندا خواهم داد این آرزوی پرتکرار را

کجا است نسیم خوش آزادی

در میان گلوی دریده شده‌ات لانه کرده است

او را از خویشتن برون دار در میان نسیمش نفس بکش

او از تو برخواهد خواست، از میان ندای حنجره‌ی تو به پا خواهد خواست

این ندا را به هر کوی و برزن به صدا خواهند داد و خواهند شنید لیک کسی بیـدار نیست

کسی صدای مرا نشنیده است،

اینان آلوده به پرستیدن مانده‌اند، در این هیاهوی مرگ‌پرستی خویشـتن را آویـزان حماقت‌های اسیر بر جانشان کرده‌اند

او را می‌شناسم، او اولین سنگ زنندگان بر پیکرم بود

در میان میدان فریاد، آنجا که ایستادم در هوای آنان و فریاد بر آوردم، آنجای کـه جنازه‌ی متعفن کینه را به خاک سپردند، بی‌شمارانی مسخ شده خویشتن را به پـای جهل انداختند، بر کعبه‌ی بردگی سجود بردند و بی‌مهابا در این جنون پیش رفتند، آنجا که خاک‌برسر می‌کوفتند جماعت آلوده به پرستیدن و سکون، آنجا کـه مـن تنها به خیابان بودم، او را دیده‌ام

او اولین سنگ‌ها را به رویم پرتاب کرد،

تحصن کردم، بر جای نشستم، مرا خیال فردایی روشن بود، فردایی که در آن همه آزاد بزیند و در آزادی خویش جهان بسازند، مـن نشسـته‌ام تـا بیـدار شـوند قـوم

بیشمار در خواب مانده تا آنان که خویشتن را به عافیت فروخته‌اند بیدار شوند و از آنان هیچ صدایی در میانه نیست، همه خود را فروخته‌اند، به ارباب والانشین خـود را فروخته‌اند، او از این سیر دوار در خویش مانده به گل شادمان است

و او است که بی‌مهابا به سوی من سنگ می‌اندازد

بکشید این کافر لاجان را

کفر او بر قانون ما است

آری من تحصن کرده‌ام از برای تغییر آنچه قوانینتان بود، من به خاک نشستم تا در خاک نکارند مردمان را، به چهارپایه‌ها نسپارند جان را و به طناب نفروشند میهمان را،

نفس‌های حبس در سینه را در میان جوخه‌های دار دیده‌ام و او بـود کـه سـنگ در دست آنگاه که مرا می‌زد به چهارپایه‌ی در برابر کوفت و او را سـاکن کـرد، او را به مرگ هدیه داد، به نظم در خون فدیه کرد و در انتظار پاداش نشسته است،

او است آن‌کس که نخستین بار مرا دید، مرا در میان خیابـان‌هـا دیـد، دیـد کـه بـه زمین نشسته‌ام، تکان نخواهم خورد تا روزی که دنیا را تغییر دهم، تو مرا در خاک

نشسته می‌بینی و بنگر که من ریشه در خاک بذر می‌کارم، من ریشه می‌دوانم و درخت رویش مرا در روبرویت خواهی دید که چگونه دوباره می‌کارند و در نهای زایش‌ها جهان را گلستان یاغیان خواهند کرد

شادمانانِ سنگ کوفت و با تمسخر همیشگی‌اش بر من خواند تو با نشستن جهان را تغییر خواهی داد

در جا خواهی بود و بر شمار بیشمار معدومین خواهیم افزود و این‌گونه بود که رعد آسمان را فرا گرفت و ماه به زمین آمد، ماه بر زمین نگاه به رخسارش کرد و او را در خود به جا گذاشت

حال او عمری است که بی‌تحرک است، دیگر دستی برای معدوم کردن در میانه نیست، دیگر کسی به چهارپایه‌ها لگد نخواهد زد و دیگر سنگ‌ها به سوی معترضان پرتاب نخواهد شد

دیدی چگونه آدمی بی‌تحرکش کمتر ظلم کرده است، کمتر آزار داده است و بیشتر آزادی را فرا خوانده است

خاطرت باشد که هیچ و اگر نیست بنگر به جماعتی که بی خشم در برابـر جـابران نشستند، نشستند و هیچ نکردند که او هیچ نتوان کرد، همه‌ی چرخ‌هـا بـاز ایسـتاد و در جای ماند تا دیگر این موتور کشتار کار نکند و نکرد

کار برای انجام بسیار است، آنچه کار بود را بعد از این ایستادن‌هـا خواهنـد کـرد، بیشمار خواهند بود که در میان میادین همه کار کنند، اما ایـن تزکیـه روح آنـان را آرام خواهد کرد، این بار رام نیستند که مطیع فرمـان باشـند، ایـن بـار بـه خویشـتن خواهند پروراند و از خود خواهند خواست

لیکن ببین مرا که تحصن کردم با سنگ فراخواندند، با سنگ در دستان بـه تحقیـر به پیش آمدند تا از میدان به در برند و دوباره حـدیث مجمـل از فرمـان خـویش را فرا بخوانند

راستی فرمان بود که دستان آنان را سنگ داد، فرمان بـود، لـیکن نـه آن فرمـان در نزدیکی و به امر عامران که از دیرتری آنان را بال و پـر دادنـد تـا بـه نوبـت دیـدن خویشتن فرمان دهند آنچه فرامین دورترها بود

حالا من در میدان و آنان بیشمار در برابرم خواهند بود، این بار تمسخر کافی نیست، این بار به تحقیر کار را پیش نخواهند برد، این بار بوی ترس از مشامشان بلند در آسمان فریاد میزند،

او توان برخاستن خواهد داشت، او توان بیدارگری خواهد داشت و او را انقلاب و تغییر بخوانید

در میان آن دور میدان در آتش آنجا که سوختم و از کنارم رام یک به یک مردمی گذشتند بود آن کودکی که آرام به چشمانم نظر کرد و فردای خود را در وجودم دید، آنی بود که از این طغیان به شور با خود فرا خواند که زمان ایستادن است، این بودن و فریاد کردن بیدار خواهد کرد و ندا از دل شهر سوخته شنیده می‌شد

هر چه از خون دور بودند، هر خاکستر را بی خون به جای گذاشتند، هر چه دور از این وحشی‌گری و خون پرستی در ذات آنان بود، آنان را بیدار کرد، آتش به درون سینه‌هایشان را شعله‌ور ساخت و فریاد بر آورد

حالا ندای کوچک و نجوای آرام آنان را می‌شنوم

صدایی آرام به گوشم رسیده است

با فرمانده کار نیست، با برخی از فرامین جنگ میدان‌دار است

این چرخه‌ی نو ظهور خواستن رام برخاسته است، از دل آنان که خون را به درون خویش راه ندادند

به نظرت در آن روز مرگ، آن روز پیوستن مرگ‌پرست و در آغوش معبود بودنش آنان به میان میدان بودند، آنان را آن خشم خوانده در دل این مرگ‌پرستی به خود فرا خواند؟

نمی‌دانم اما آنان خون را به درون خاکستر لاجان وجودشان منزل ندادند که صدا شنیده شد

فرمان پادشاهان اشتباه است

این امر را به درستی نفرمودند؟

راستی اگر فرمانش درست بود، اعتراضی به میانه نبود؟

فرمانده چه؟

فردا روز فرماندهان است و این سیر دوار بیمار در نهایت ریشه را خواهد دید؟

نمی‌دانم اما دور دراز زمانی است که بی‌مهابا مردمان شهر سوخته در تمنای آرزویی بزرگ قربانی می‌دهند، بی‌آنکه حتی باری به قربانی دادن خویش بنگرند، به والا شمردن این جایگاه رفیع نظر کنند و دوباره این قدیسه‌ی زمان را پرستیده‌اند، آرام و رام در پشت سجاده‌اش سجاده پهن کردند و به نماز نشستند و آنگاه خون دامن‌گیر او بود که در میان خاکستر جانشان رسوخ کرد تا دوباره خاموش و در جای بمانند

در جای مانده‌اند و هیچ حرکتی از آنان نیست

بی‌مروتان دست کم به میدان بیایید و همان‌گونه آرام و رام در جای بمانید، بی‌تحرک بنشینید که این همدستی نکردن شما با ظالمان چرخه‌ی این ظلم را از حرکت باز خواهد ایستاند

اما آنان به میدان بودند، گاه برای پیش بردن آنچه فرمان بود و گاه برای سکون و در خون ماندن، آه امر پیش بردن و به نهایت هر چه کار در میدان بود همه و همه در میان همان فرمان بود که گاه با صدای بلند و فریاد به امر خواند و گاه به نوازش در میان بوسه‌ها، گاه از دل نوای مادران و گاه به آرامش و لالای کودکان

هر چه بود همه را کسی امر کرد و عامران در پیش با لباس مبدل و بدل آن کردند که در پیش فرمانده خوانده بود و دوباره همه چیز از نو سرآغاز شده است

از لابه‌لای فریادهای درون سینه‌ها ندایی خواهد تراوید که جهان را دگرگون خواهد کرد، شاید کم توان و کم‌رمق، شاید آرام و رام، شاید دور از ریشه‌ها و در پی ساقه‌ها، لیک بارور خواهد شد و هر روز جوانه خواهد زد، دوباره رویش خواهد کرد و هربار قدرتمندتر خواهد شد،

پس از این سالیان در اسارت ندایی آرام و کوتاه به گوشم رسید که در گوشه‌ای کسی آرام می‌خواند، زندگی باید کرد

یادت هست، چه آرام می‌گفت، پچ پچ می‌کرد و نالان بود، بیشمار قاضیان مرگ، عامران مرگ در تعقیبش بودند، او را جستجو می‌کردند، ندای زندگی در خیابان شنیده شده بود و این قوم مرگ‌پرست که همه چیز را در مرگ می‌دید، آرام نمی‌ماند، آنان تشنه‌ی مرگ بودند، حتی زندگی را از دل مرگ می‌جستند، ندای زندگی کفر بر اینان بود،

آری کفر همانا زیستن است

ندای دنباله‌دار جارچیانشان را در خیابان‌ها شنیده‌اید؟

در خیابان فرا می‌خوانند مردمان را به مرگ، کفن به پوش به خیابان می‌آیند تا ندا دهند همه‌ی زندگی در دنیای دیگری است

زندگی کجاست

زندگی در میان لبان او خشکیده و پژمرده می‌رقصید، جانی نداشت اما می‌رقصید، زندگی عاشق بود، به ندای شنیدن صدایش آرام و قرار نداشت، او را در بند و به زنجیر بسته بودند اما او توان در بند ماندن را نداشت، حال که پس از سالیان دراز در حصر ماندن به زبان آمده بر جای ننشست، افتان و خیزان با آنچه توان بر جانش بود به لبان یاغی نشست و آرام رقصید،

او اولین ندای مردمان بود که آرام به گوششان می‌خواند

فرمان رهبر آمده بود تا بیشمار دیگری را به مرگ فرا بخوانند و حال او بود که آرام در گوشه‌ی معبری نزدیک به من که به نگاه او چشم دوخته بودم زیر لب نام زندگی را زمزمه می‌کرد، او را فرا می‌خواند و مردمان را به ندا زیستن دعوت می‌کرد، اما مردمان او را پس زدند

با پشت دست بر دهانش کوفتند

ما زندگی داریم، زندگی ما در آینده‌ای دور در فضایی مبهوت به رقم رنج‌هایمان در این دنیا خواهد بود، هر درد عافیتی خواهد داشت و هر لذت ذلتی پدیدار خواهد کرد

او را زدند و از میان بردند و زندگی را بر روی لبانش با پا کوفتند،

من در کنار او متحصن شدم، برای بیدار کردن زندگی به لبان شما و شما با سنگ بر لبانم کوفتید، به هوای آنکه زندگی را از میان برید و حال مردمان در سوگ زندگی مرگ را بزرگ می‌دارند

در میان لبان او و ندای آرامش بود که کودکی زندگی را از لبان او گرفت و کودکانه در میان بازی مدام برایش لالا خواند،

زندگی خواب بود به میان بال‌های کودکان در زنجیر، یکی از سربازان زندگی را دید و او را شکار کرد، او را کت بسته به نزد شاه برد تا همه‌ی زندگی از آن او باشد، او همه‌ی زندگی مرا می‌خواست، او همه‌ی زندگی‌ها را می‌خرید و از آن

خود می‌کرد، چه معامله‌ی پرسودی، خریدن زندگی و فروختن مرگ و چه طالبان بیشماری دارد

همه در برابر بالکن رهبر ایستاده‌اند تا او با ندایی آسمانی و قدسی با بال‌های فراخ و کبیر به پیش آید، آرام دستانش را تکان دهد و بذر مرگ را به میان مردمان بکارد و آنان مست از آنچه دارند همه‌ی زندگی‌های خشک‌مانده بر لبانشان را به او فدیه دهند، او است که هر روز فربه‌تر از دیروز در پی زندگی‌های دیگران بر آمده است

مثلاً آن کودک که سرباز زندگی را از نزدش برد، خاطره‌ی زندگی را به دل دارد، او را هر بار یاد می‌کند و در ذهن به خاطرش آورده است، او را بر لبانش می‌کارد و این بار او کودک است، او از این شراب رام شدن کمتر نوشیده و بیشتر بر خویشتنش بر آنچه از یاغی‌گری و طغیان است سوار خواهد بود و آنگاه بر بال طغیان او را دیدم که فریادکنان ندای زندگی سر می‌داد

می‌دوید و در میان کوهساران دست بر جانان جهان می‌کشید، از زندگی به زندگی می‌رسید و در آن حلول می‌کرد، به آسمان می‌رفت و در این ورطه‌ی رهایی پرواز می‌کرد

او را دیده‌ام که فریادکنان از برابرم گذشته است و مدام فریاد زندگی سر می‌داد

در روزی سرد و تاریک آنگاه که کودک به پدرش از آنچه زندگی بود خواند و او را آموخت، آنجا که دوشادوش هم به پیش می‌رفتند و سرود زندگی می‌خواندند، مرگ‌پرستان دانستند

به پیش ارباب رفتند

آی ای والا حضرتا، ای پدر آسمانی، کودکی یاغی و دیوانه از زندگی خوانده است، پدرش همه را از یاد برده و دیگر این بودن در میان الوهیت ما را به فردا زندگی نخواهد دید

ندای زندگی در گوش بیمار شاه شاهان طنین انداخت دانست که به فردایی دورتر این ندا همه‌ی جهان او را پر خواهد کرد، پس تنها سر را به اشاره‌ی فرود پایین برد

سرش تا گردن خم بود که گردنش بریده شد، حرکتی کوچک کافی بود تا دشنه‌ها به در آیند و فریادها کشیده شوند،

حالا باز هم مردمی را می‌بینیم که در خیابان فریاد مرگ سر می‌دهند، همه فریاد مرگ سر می‌دهند، گاه بر قدرت و گاه در قدرت، تفاوت دنیایشان به میان تفاوت در پوستین‌های به تنشان است، وجودشان همتا است و هر دو فریاد مرگ سر می‌دهند و در میان فریادهای گوش‌خراش همینان بود که ندایی از فریاد جان گداز او شنیده نشد

بیست ضربه چاقو به بهای گردن کجی از رهبر مرگ پرستان در میان بریده شدن گردنش می‌خواند نام زندگی را، زندگی بر جای چاقوی بریده بوسه می‌زد و خوش خیال به عمق دانستنش از مهر همه چیز را با بوسه‌هایش درمان می‌کرد

دیدم زندگی را که در مزار کودک گردن بریده نشسته است و مدام ورد دوست داشتنش را تکرار می‌کند، مدام می‌خواند او عاشق من بود، او مرا دوست داشت، همتای بیشمار قربانیان دیگر مرگ‌پرستان، هر که در میان بریده شدن سرش نام من را برد، نام عشقش به من را خواند و او بود که با بوسه بر گردن بریده آرزو

می‌کرد دوباره در او حلول کند و دوباره به او بپیوندند، برایش می‌خواند که باید برخیزد، باید دوباره به میدان بیاید، بالا و پایین بجهد، برخیزد و کودکی کند پدرش در کنار افتاد و زمین را رنگین کرد، مردم ندای آنان را نمی‌شنیدند، آخر آنان در حال خواندن آیه‌های مرگ بودند، آنان تلاوت می‌کردند این درد پرتکرار را، آنان را گوشی نمانده بود تا ندای پدر و فرزند را ببینند، از آنان بشنوند، دیگر زمانی برای شنیدن نمانده بود، همه چیز را از پیش‌تری دانسته و خوانده بودند، راستی نخوانده بودند، اما می‌دانستند که می‌دانند، همین آنان را بس که دیگر دنیا نیازی به دانستن آنان نخواهد داشت

پس آنان در میان فریادهای مدام پر تکرار عبادت مرگ کردند و هربار مرگ را حوالتی به دیگران دادند و در میان فریادهای آنان هرگز شنیده نشد که کودکی عاشقانه‌ای برای زندگی سروده است، زندگی نجوای عاشقانه‌ای برای او کرده است و پدر پیش از مردن تنها خواسته‌اش از مرگ‌پرستان وصال زندگی و فرزندش بود...

هیچ‌کس هیچ نشنید اما زندگی دست بردار نبود، او دیوانه شده بود، از پر پر شدن کودکی در آغوشش دیوانه شده بود، او را دیوانه کرده‌اید، زندگی امروز بیمار است، تنها و نالان در پی گذران است، به هر آسمان و ریسمانی چنگ خواهد زد تا زودتر گذر کند، تمام شود، بگذرد به بطالت شود و از او هیچ باقی نباشد، او دیوانه است، از دنیای ساخته‌ی انسانی دیوانه است،

ندای دنباله‌دار این کودک در فغان را شنیده‌اید؟

کودکی نه ساله که در کنار پدرش سلاخی شد؟

زندگی هر روز بریده شدن سر کودکان را می‌بیند، این آیین خون‌بار را نظاره کرده است و هربار این جنون را به چشم دیده است، هر روز فرزندانش را تکه‌تکه می‌کنید، کودک کشان بیمار در پی خون کودکان می‌گردند

چرخ دوار و گردون بیمار آدمی در گردش است، هر بار زندگی را سلاخی می‌کنند و از مرگ کام می‌گیرند، در آغوش مرگ و با هم آغوشی به او زندگی را خیانت کرده‌اند،

مرا در میان همین میدان دفن کنید، من تا تغییر آدمیان تکان نخواهم خورد، در جای خواهم ماند تا دنیا را دگرگون کنم

این تحصن از برای جان است

برای آزادی است

برای برابری است

برای قانون آزادی است

این تحصن برای خلق دوباره‌ی انسان است

سنگ اول با فرمان محارب خواندنم به پیشانی خورد

دومین آنان را از برای کفرم زدند و به کرات کوفتند که ندای زندگی را کسی در جهان نخواند اما زندگی در جریان است

به مثال از هم جدا کردن دریا است

همه چیز دانان دریا را قسمت کنید

آن را از هم دور بدارید،

باد را به اسارت ببرید

بیایید همه چیزدانان میدان در برابر رویتان است، بیایید تا به جنگ طبیعت روید

عمری است که با به بند در آوردن طبیعت جانان جهان در ستیز با زندگی بر آمده‌اید، لیک این خون در جریان و در رگ‌ها این باد در حرکت و این دریای خروشان روزی به مسیر خواهد بود، روزی جهان را دگرگون خواهد کرد که همه‌ی اینان به ذات و درون سینه‌ها است، حال باز هم به مثال آنچه کردید و به طول این سالیان مرگ را پرستید به میدان بیایید و خشونت را آیین کنید

دین را فرا بخوانید تا دوباره همه را به قبرستان جهالتش دفن کند، همه را در اعماق سفاهتش هضم کند و تحمیق خلق آغاز شود

اما آب در جریان است، باد اسارت ناپذیر و به آیین خون‌بار و دیوانه عمری را به خشونت سحر کردید و این صبح نویدبخش برخاستن است

آری زمان خواهد برد، نسل‌ها باید بیدار شوند و بدانند، اما ما را به صبر فرا نخوان به بیداری به میدان ببین و در خود ماندنمان را آرزو مکن، به مثال آنچه دریا طوفان کرد و مدام به گوشمان خواند به جریان آمده بیدار خواهد کرد جماعت

بیمار در خواب را، به خواب ماندگان را به میدان خواهد نشاند تا بیدار کنند طوفان را، آتش خاکستر را شعله‌ور خواهد کرد به ضرب ایمان قلب‌هایمان

و حال بنگر ماندن در خیابان را بنگر و به نظاره بنشین، بنشین و ببین که تحصن در خیابان نوید بیداری خواهد داد، هر رهگذر در عبور، باری خواهد خندید، باری تحقیر خواهد کرد و باری خشونت را خواهد خواند، اما آنگاه که زندگی به لبانش بنشیند، آنگاه که آزادی بر شانه‌هایش منزل کند، آنگاه که برابری در گوشش ندا دهد او را در بند نخواهی دید، او در میدان و فریاد زنان است، او برای تغییر به میدان خواهد بود تا همه چیز را دگرگون کند و این سیل خروشان هیچ سد و توان در برابر نخواهد داشت

حال در آن روزگار خاموشی ندایی خواهی شنید کوتاه، بی‌جان، تنها، سطحی و دردآلود، لیکن این ندای آرام رام‌شدگان است، آمده‌اند زنجیرها را برکنند، آمده‌اند تا پوزه‌پندها را به کنار بزنند فریاد بر آورند

در میان لبان او زندگی آرام آرام می‌خواند و از درون حنجره‌ی نالانش طغیان خویشتن را می‌دید،

او را به بند در آورده بودند، او را به بدنامی کشاندند، هر چه الفاظ کریه بود را نسبتش دادند تا به اعماق بماند هیچ ندایی سر ندهد، آنجا که آمد آرام و خجل بود، او را می‌راندند، او را به خشم می‌آلودند، او را به بی‌بندوباری نسبت می‌دادند، او را هرج‌ومرج طلب می گفتند، او را بی اراده و بی نظم نشان دادند و این گونه بود که نخست بار در برابر تحصنم آن دختر کم سن و سال آنجا که طغیان درونش از میان لبانش برون تراوید و به وصال زندگی در آمد، دختر دیگر رام نبود

پدرش بود؟

شاید یکی از سربازان

شاید برادرش و یا شاید یکی از هزاران مردان

موهایش بود

شاید پوستینش و شاید گفتنش، نمی‌دانم چه بود از من دور بود، اما من طغیان درون سینه‌اش را می‌دیدم، من وصال زندگی را با او دیدم و فریاد زدنش را شنیدم او دیگر بر جای نبود، فریاد می‌زد، به ستوه آمده از بیداد، در برابر بردگی ایستاد،

شلاق نخستین را خاطرت هست،

آن نخستین دست در برابر

آنکه شلاق را از دست جلاد گرفت، آنکه شلاق را پاره کرد

صدای جاندار او بود که زمین و زمان را در هم می‌کوفت، فریادکنان به پیش می‌آمد و در برابر مزدوران می‌ایستاد،

حالا آمده‌اند تا او را بدرند و درندگی خویش را به طغیان در جان او نسبت دهند

اما طغیان ساکن و آرام نبود او در جریان و به پیش بود، در میان جان همه حلول می‌کرد، او با سرعتی وصف نشدنی در جریان بود و به همه جا سرک می‌کشید، هر جا زندگی را می‌دید به درون او حلول می‌کرد تا آنچه از زندگی است با طعم بودن او معنا یابد و به پیش رود

بی او زندگی بی کس بود، تنها و نالان بود، بی او زندگی همتای مرگ بود

آری آنان طغیان را به بند در آوردند و به نبود او بود که این‌گونه مرگ را به عوض زندگی به همه فروختند

در کنار خودم و در برابر این تحصن اولین ندای از طغیان برخاست و فریاد کنان به لبان بیشماری فرو نشست،

اندک بود اما بی‌همتا در پیش بود، مرگ پرستان را کلافه کرد، آنان را به ستوه آورد و خشم را در آغوش گرفتند

از دیربازی داستان‌های طول و دراز از بودن طغیان و خشم با هم کردند تا با در هم آویزی این دو به آنچه مقصود از جنونشان بود دست یابند و شاید دست بردند اما بیداری نزدیک بود

از همیشه بیشتر به نزد ما و در کنار بودنمان

من امروز آن دیروز تنها نیستم، امروز بیشترانی در کنارم خواهند بود، برخی را زندگی بیدار کرد و عده‌ای را طغیان فراخواند، اما بیشتران در کمین این بوده و باید که باشند

از میان اوراق پیرمردی جستم که تنها نوشته بود آزادی

بی آنکه آن را زرق و برقی دهد

بی آنکه بر آن بیاویزد و آن را به خورد دیگران دهد

او تنها نوشته بود آزادی

آزادی که معناگرش تو بودی

تو آن را معنا بخشیدی و دستاویزان به آن تو را به اسارت بردند

بر جسم آزادی حک شده در میان اوراق جانمان نوشته‌اند، آزار نرساندن

آزار نرسان و هر چه خواهی کن، این را شکارچی می‌گفت، او آزادانه آهویی را شکار کرد و شادمان در راه خانه چند آزاده را دید، آخر آنان آزادی را در میان آتش کباب آهو دیدند و به چند ضربه‌ی چاقو شکارچی را دریدند و کباب کردند

نمی‌دانم شاید شکارچی را خورده‌اند شاید هم آهو در دستانش را به هزینه‌ی مرگ او و حال آنان آزادند لیک جهانی در اسارت آنان و این را در میان دهان آنان شکارچی به سیخ کشیده شده می‌خواند

آزادی آزار نرساندن است

اما دیورویان خودپرست مرگ‌خواه هربار خواهند خواند و هر بار تکرار خواهند کرد، آنان آزار می‌پذیرند و آزاد می‌شوند، حالا نداهایی زیبا می‌خوانند مدام به

آزادی آویزان‌اند، برایت لالای آزادی گفته‌انـد و برایـت از خوشـی نـدای آزادی می‌گویند، لکن قربانگاه در پیش برابری را به دار آویخته است

آزادگان برابری را سقط می‌کنند

ندا هم می‌دهند، آی مردم با آزادی عدالت را خواهید جست

آی مردم هر که از برابری گفت آزادی را لگدمال خواهد کرد

حالا کـه آنـان میـدان‌دارنـد، آزادنـد، آزاد در میـان رؤیـا مثـال همـان شـکارچیان شکارچی

آنان آزادترین آزادان جهانند بی عدالت و برابری

مثلاً روزی قدرت در اختیـار شـکارچی اسـت و او آزادی خـویش را در خـوردن آهو دید، مردمانی این آزادی را در خوردن شکارچی دیدند و مردمـانی آزادی را در کشتن دیگران، بی برابری در پیش آزادی برای قدرتمندان است

برابری را به درک خواندند تا آزادی میدان‌دار باشد، آزادی نالـه‌کنـان نـدا مـی‌داد که من تهی از معنا خواهم بـود بـی داشـتن برابـری، مـن و برابـری بـا هـم معنـاگر خواهیم شد، بنگر به برابر خـوانش و آزادی را در میـان آنـان ببـین کـه از برابـری

بیشتر سهم بردند، آنان که رونق به خانه بردند و زر به اختیار داشتند آزادان جهان ما لقب گرفتند و این‌گونه بود که هر چه از آزادی در میان بود را برای خود کردند، آن‌ها آزاد و جماعت بیشماری در بند آنان در آمده‌اند، بی برابری آزادی بی‌معنا است و دوباره آنان که ریشه را نخواهند دید مردم را فرا می‌خوانند به آزادی، آزادی برای خویشتن در اسارت برابری و در اختیار زورپرستان و قدرتمندان

راستی امروز هم رهبر آزاد است، دوستانش هم آزادند و ما در اسارت، شاید عده‌ای به خیابان باشند تا آزادی را خود تصاحب کنند و آنان را به اسارت برند، آخر آزادی بدون برابری باز هم اسارت دیگران را خواهد ساخت

هر چه خواندم را در میان زندان نگاشته‌ام، در تحصن و درمیان همان فریادها، درمیان همان سنگ‌ها، آنجا که ندای زندگی در لبانم فریاد بر آورد، به طغیان نظر کرد و با وصال آزادی و برابری به پیش رفت دانستند که این ندا بیدارگر دوران است، همه را به اندرون وجودشان بیدار خواهد کرد و این‌گونه بود که کمر به همت بستند تا مرا به حصر درآورند

به خیال مرگ‌پرستان اسیر با به بند در آوردن و کشتن مرگ، بیداری خاموش خواهد شد، دانش و خرد کور خواهد ماند، همه در سکوت خواهند ماند و دوباره خاموشی جهان را خواهد گرفت

نمی‌دانند این ندای برآمده از لبان زندگی در جانها ریشه دوانده است

از کندن شاخه‌ای هزاران شاخسار را پدید خواهد آورد به مثال هرس درختان است، باغبان با داس در دست، درختان و جان را رام کرد و تراویدن بیشمار را دید، شکارچی پرندگان را کشت و به خیالش پرواز را خاموش کرد و حال کوچ پرندگان در پرواز را به نظار نشسته است

این بذر از بیداری در زمین‌ها هزاری غنچه را بیدار خواهد کرد و خواهد رویاند، همه در باغ زیستن پرورانده خواهند شد، لیکن باید گفت و آنان را فرا خواند، باید ایمان ساخت و از آرزو ندا داد، باید خواستن را فریاد زد و خیابان را از آرزو پر کرد

دوای درد این دیوانگی و جنون این مرگ و اسارت خواستن است،

تیر از کمان در آمده به قلب جوانه‌ای، غنچه‌ای تازه را رویانده است، او به نوزایی در خویش از برای یک گل چیده شده هزاری را پرورانده است

آن کودک گردن بریده به دریای خونین جهل پرستان را به خاطر داری، او نفس زندگی را فریاد کرد و حال در کوچه‌ی همو بیشماری از کودکان به میان بازی کودکانه فریاد زندگی سر می‌دهند

از میان لبان دختر یاغی فریاد برابر آمده از طغیان ریشه کرد و حال یاغیان به میدان‌اند و من در میان سیاه‌چال آنجا که دیوار تحصنم را شکستند، آنجا که به سنگ سرم را شکستند، سری بارور را میان دیوارهای شهر به جا گذاشته‌ام، در میان میدان تحصنم ریشه‌ام را کاشتم تا به فردای درخت باروری ریشه دواند و مدام حدیث زندگی سر دهد، برابری را فریاد زند و آزادی را به طغیان بر جان فرا بخواند

این ریشه در زمین مانده است، حال مرگ‌پرستان ساقه مرا کنده‌اند و ریشه‌ام در خاک هر روز در حال تراویدن است، هر روز در حال جوانه زدن است و هر بار در میان زندان دوباره خواهم شد

دوباره از نو هزاری را فرا خواهم خواند و همه را یک‌صدا به میدان خواهم کشاند بدرید این جسم زخمی و تن دردمند مرا که روحم دمیده در دنیا است، کلام مثال آبی دریا به جریان است و ندا خواهد داد و حال زمان گفتن است، زمان بیدار کردن است، زمان ساختن است، زمان آرزو ساختن است، سیاهی و سپیدی را کاشتن است، امروز روز ایمان است

فصل سوم

به گردنم طنابی آویزان است، می‌کشند، مرا کشیدند؟

من طناب بر گردن دارم؟

نمی‌دانم از چه روی همه‌ی مردمان را با طناب می‌کشند

در جستجوی شبان بر آمده‌اند

ندایی از دیرباز گوش‌آشنا و پرتکرار برایشان لالا می‌خواند، مسخ شدگان را فرا می‌خواند

همه در جستجوی طناب به گردن هم دار می‌بافند

او را دیدم

می‌دوید در جستجوی سری برای در میان طناب بردن بود، کسی را به دام انداخت، دیدم که مستانه فریاد شادی سر می‌داد و در میان همین بزم بود که گردنش را در طنابی اسیر کردند،

نه اشتباه بود، در میان شادی دورترها آنجای که شادمانان او را پذیرفتند، آنجای که او را به پای فراخواندند، شاید دورتر آنجا که او خود را شناخت، او را خود بودن آموختند که خودی نبود و آمال دیگران بود، آنجای که چشم را گشود طنابی به گردن داشت،

نمی‌دانست در تعقیب کیست، شاد برای به دام انداختن شکارش می‌دوید بی آنکه درد طناب بر گردن خویش را بداند

حس کند، او با خبر نبود که او را کشیده‌اند، طنابش به دست طناب‌داری بر گردن بود که غولی عظیم او را می‌کشید

خود را به بلندای کوهی رساندم و رشته‌ی طناب را نجستم، طنابی طویل به دور دنیا بود همه هم را می‌کشیدند و شادمان از این کشاکش بودند،

تله برای بازی بود، برای شادی بود برای فراموشی بود، از یاد می‌بردند حس طناب بر گردن‌ها را، باید که بازی به میان بود و طناب بر گردن من است

این بازی برای فراموشی است، برای از یاد بردن است، نباید ببینند، نباید بشنوند شاید به ندایی طناب بر گردن خویش و افسار بر دهان را دیدند،

ندا را بلند فریاد کردند و صدای را در خویش خوراندند، دیگر صدایی در میانه نیست، همه مسکوت‌اند، هیچ ندایی را توان شنیدن نیست، جارچیان خوش صدا فریاد می‌زنند و طنابشان کشیده شده است، کشیدند تا بکشانند

نه کسی نمی‌میرد، تنها طنابی کشیده خواهد شد، به مثال طناب شکارچی

اما بیداد از آن روز که مرا بی طناب در میان میدان شهر دیدند، در شهر سوخته‌ای که طناب‌ها را آتش می‌زدم، آخر من از بلندای کوه ریسمان بر گردن‌ها را دیدم، دیدم و فریاد زدم، صدایم را کس نشنید، از کوه به پایین آمدم تا به صدای رسا آنان را فرا بخوانم لیک آنان از ندای بلند آسمانی پر بودند و هیچ توانی برای شنیدنشان نبود، اما ریسمان بر گردنشان را به همه نشان دادم، طناب را بر پیش

گـرفتم و آنـان مـرا ندیدنـد، ندیدنـد کـه چگونـه عمـری ریسـمان بـه گـردن در

جستجوی گردنی برای به دار کشیدن می‌گردند

از کنارم گذشتند بی آنکه مرا بنگرند اما طولی نکشید که به تمسخرم ایستادند

ایستادند و مرا به تحقیر از خود راندند، چیزی برای دیدن در برابرشان نبود، طنـابی

را نمی‌دیدند، راستی می‌دیدند

آخر هر کسی دیگری را به بند در آورده بود، او را می‌کشید و شـادمانانِ از نـدانی

او لذت برد، او اسیر و بنده‌اش بود، من در خیابان مانده به تحصن طناب در دسـت

را نشانشان دادم و حال آنان بهتر دانستند که مغفرت در خموشی است

اولین آنان که ریسمان بدرد برده خود را از دست خواهد داد

پس همه می‌دانستند و خاموش بودند، آخر پاداش در خاموشی بود

اما فریاد من به تمسخر آنان که در خود فرو ننشسـت بـاز هـم بـا دسـتانی آزاد بـی

آنکه رهایی را به بند در آورم ریسمان گردنشان را نشان دادم، خاطرم نیست، کـی

بود

شاید آن روزی که طناب در دست و افسار بر سیمای دوست را نشان دادم تحقیر به جنگ بدل شد، این بار آنان عافیت را در برابر فریاد من دیدند، آنچه ساخته را در میان آب در برابر دیدند، وای که اگر همه ریسمان بر گردن خود را می‌دیدند چه می‌شد

هیچ آسوده باش، ریسمانی به دستشان دادند به لذت اسارت دیگران خاموش باشند پس همه خاموش بودند و آنکه فریاد زد را خاموش کردند،

من شکار را برهم زدم، فریاد کشیدم و قوم پرندگان را پرواز دادم، آری فریاد من بود که شکارچیان را غضب کرد، حال آنان گردنم را به ریسمانی بافته برای یاغیان در بند برده‌اند و می‌دانند من برای کشیدن نیستم، نمی‌توان یاغی را دست‌آموز و رام کرد،

میدانی همه بر گردن ریسمان داشتند و معدود بالا رفتند، بیشتران کشیده شدند و دل به آنچه ارباب خواند خواندند، اما طغیانگران را چه کار با دنبال کردن و حال آنان را به آسمان می‌برند، آنان را به بالا می‌کشند با ریسمان بر گردن

از آن روز نخست از آنجای که در دل خیابان تحصن آغاز کردم و ندای ریسمان بر گردن‌ها دادم، چه آنجای که از کنارم گذشتند، چه آنجای که به تمسخرم نشستند و چه آنجای که به جنگم آمدند، همیشه و همیشه می‌دانستم

ریسمان بر گردن را دیده بودم

من ندا برای بر کندن ریسمان‌ها دادم و دانستم این طناب برای گردن من بافته شده است

به دل و در میان بازی خوانده‌اند آنکه در تمنای نابودی بازی در آید به ریسمان مرگ سپرده خواهد شد اما این را نخواندند که زندگی برای آزادگان بی رها بودن و فریاد زدن مجالی نیست، بهانه‌ای نیست، اگر طناب به گردن یاغی بود او فرا می‌خواند مرگ را و پروا می‌کند رنج را

او را به آویختن چه کار، او آمده تا برخیزد و ریسمان‌ها بدرد، ریسمان بر گردن تاب کشیدنش نیست، از آن روز نخستین در تحصن فراخواندند که این ریسمان به گردن آلت قتالِ است، باری یاغی را کشت و باری شکار را زنده کشت

رها از طناب و ریسمان‌ها رها از درد و هرمان‌ها رها از فرمان و فرمان‌ها ایستاده در خیابان به طول بودن‌ها، این ندای طغیان است در کمین بدعهدان است، این صدای بی‌صدایان است،

فریاد کن، ریسمان بدر، نظم برهم شکن و با از نو و دوباره برخوان سرود زندگی را،

به تحصن کوچک آن روزگارانمان آمدند بسیاری و دوره‌ام کردند، آنان به کنارم نشستند و ندایم را زمزمه گفتند

ندای آزادی بود که مدام می‌خواند ما جهانی آزاد پدید خواهیم آورد، جهانی آزاد که در آن همه توان زیستن خواهند داشت و باز ندای زندگی که آغاز شد دیوانگان را جریح کرد

طناب کشیدند و بی‌شمارانی را قطار کردند، آمده بودند تا ما رو دوره کنند، به تحقیر و توهین در هم بشکنند و ندای آزادی آنان را دیوانه‌تر کرد، آنگاه که طناب می‌کشیدند جماعت هذیان‌گویی که دیوانه خوی را بیدار می‌کردند، می‌آمدند تا به دریدن ما آزاد باشند و آزادی خویش را به در برند

آخر می‌دانی آزادی آنان بی حب بر تو بود

ای زیبای شیرین بر جانم، ای یکتا احساس بیدار مانده از کودکی‌ام

تو با من و در کنارم بودی از کودکی همراهم بودی، تو زیبای در جهانم بودی

تو بر من اولین نغمه‌ی ایستادگی را خواندی

آنجای که فروشندگان خویشتن، آنان که طناب بر گردن به دنبال ارباب می‌گشتند تو را خار خواندند، کودکی را به کودکی‌ام حراج گفتند و او را بی‌پروا در آتش خشم خود در سراب راندند

خاطرم هست، همه را در یاد دارم، آن اولین حضورت به کنارم را از یاد نخواهم برد

چه آرام مرا بر خویش فرا می‌خواندی، چه نجوای گوش نوازی برایم سرودی و همه آن را شنیدند، اما افسوس که اینان کودکان را از کودکی طناب می‌کنند، طناب گردن آن قدر کشیده‌اند که صدای نازدار و آرامت را نشنوند، تو می‌خواندی خنیا می‌کردی اما افسوس که بر گوش کودکان از فشار طناب هیچ دیگری را نشنیده است

اما من تو را نشنیده که دیده‌ام، ندیده که لمس کرده‌ام، من تـو را زنـدگی کـردم،

تو از من شدی در همان روز کودکی که ندای خویشتن می‌خواندی

اگر کودکی را حق خوردند، اگر بر دیگران دادند و او را گوشـه‌ای رهـا کردنـد، اگر او را به میان راه ندادند و آزار بردند، اگر او تنها و بی کس ماند، اگر عـدل را در برابرمان به طناب دار سـپردند و کودکـان طنـاب بـر گـردن والـدان کشـنده بـر خارها من تو را دیدم که می‌خواندی

سرور بودنت، سرود ماندنت، سرود همنوایی‌ات را با آزادی شنیده‌ام

راستش را بگو، تو برادر آزادی بودی، تو خواهر رهایی هستی،

می‌دانم، این را گفتم تا طناب‌داران را به تو آشنا کنم تا آنان که به رنـج طنـاب بـر گردن‌ها صدایت را نشنیدند بر من گوش سپارند تو خود آزادی هستی،

برابری آزادی است، آری او خود آزادی است،

بی او آزادی معنایی نخواهد داشت، همه‌ی آزادی درون او است و او است که از آن بودن و کودکی برایم مدام می‌خواند و همو بود که در نهایت آزادی را به مـن فهماند

حال بگذار دیوانگان مست معنا بیایند و برایمان ببافند که آزادی والاتر از تو است، آری طناب بر گردن و دست آنان را دیده‌ام، گاه کشیده شدند و گاه کشیدند و مدام آنچه برایشان خوانده بودند را تکرار کردند، خوانده‌هایی از اربابان در دوردست را

می‌خواندند و تکرار می‌کردند و خویشتن را فاسد آلود بر تمام معانی بی‌معنا آویزان کردند، اما تو باز هم آزاد از خویشتن خواندی

خواندی که برابری و آزادی یکتا است

بی هم بی‌معنا است،

از میان همان جمع آزادگان که تو را از کودکی دیدند و ریسمان پاره کردند مرا بردند، در میان همان تحصن آزادی بخش، آنچه صدای بی صدایان در بند بود، آمدند و مرا طناب کردند

ریسمان دیربازانم را دیده‌اند

می‌دانند که یاغیان را سر سازش با ریسمان نیست، طناب را می‌درند و آزاد فریاد می‌زنند، می‌دانند که به ندای خویشتن معنای آزادی را بر نار می‌زنند

تاب ایستادنم نبود، نمی‌توان مرا مهار کرد، مرا رام نخواهید دید، من فرزند خلف طغیان و عصیانم

ما را چون طوفان در راه خواهید دید، مرا چون باد در آسمان خواهید دید، مرا در حرکت و چون جوی روان خواهید دید

تاب ایستادنم نیست و ریسمان می‌بافند، طناب آویزان کردند و در خیالشان بارها مرا به دار آویختند

اما ای خنیاگر تمام کودکی‌ام، ای ندا و معنای آزادی، ای عاشقانه‌ی دوران‌ها، می‌دانند که من از تو زاده شده‌ام، می‌دانند چون تو بر همگان رسوخ خواهم کرد، می‌دانند کسی را تاب ایستادگی در برابرم نیست،

ببینید بر طناب دار هم دوباره ندایی بر آسمان است

آزادی را می‌خوانم و می‌بینند برابری بر جانم را

برابری را فریاد می‌زنم و رها شدن آزاد را دیده‌اند

دیگر این سیل خروشان تحمل ایستادن نخواهد داشت

به دار بیاویزید همه را دار بزنید، طناب‌های در دستتان دیگر قابل کشیدن نیست

دیگر مغمومان در بند را نخواهید دید که این فریاد بیداری بخش همه‌ی جان‌ها است

شهر سوخته را بیدار خواهد کرد، همه را به میدان خواهد خواند، همه را به میدان خواهد نشاند، او فریاد است، در خروش پر جریان است، او آمده تا همه را همراه خویشتن کند، در برابر این سیل خروشان نایستید که او برابر همه را به میدان خواهد کرد

در میان جوخه‌های دار، در میان ریسمان‌های در دست، در میان عقده‌های خویشتن، بست‌های رستن، در میان خواندن بی رفتن در همه جا تکرار خواهد شد، طناب را بیدار خواهد کرد تا به نهای ریسمان‌ها خویشتن بدرند که آزادی آنان را نیز فرا خوانده است،

بر جوخه‌ی دار، آنجای که بدمستان دیوانه‌خوی از کردن خود خوش آهنگ‌اند، آنجای که بر جنازه‌های بر دار آویزان ماندند که بیشتر رنج برند، در میان همان آویزان بودن‌ها دیدی که ریسمان پاره شد، دیدی که بی پروا راهی از چاره شد،

دیدی که دوام نیاورد و آزاد هم پیاله شد، حال میدان فردای آرزوها را ببین، آنجا را ببین که طناب و ریسمان را آدمی از گردن بنهد و فریاد بر آورد،

دیگر گردنی برای دار زدن نیست، برای مهار کردن نیست، برای رام داشتن نیست، دیگر همه پر طغیان و سرکشند

ریسمان بر گردنم از کودکی و در میان بودنم، آنجای که والدان آن را به گردنم آویختند، از آنجای بر او خواندم، بر او لالاهای تو را خواندم، خواندم که تو برایم همواره از خویش گفتی، تو مرا به جان فرا خواندی، نگاهم دادی و دیدم که همه برابرند، دیدم که همه یکتا و یکسان‌اند، دیدم و بر ریسمان در گردن آن را خواندم و آنجای بود که در برابر والدان ایستادم،

از آن قوت او را نیز سیراب کنید،

همه این را می‌خواندند اما ندای من بلندتر بود، من آن را خواندم و به تعقیب آنچه من خوانده بودم دیدم که بیشترانی از کودکان به میان آمدند، گاه با قوتی در دست که برابری برای آنان هم خوانده بود، می‌دیدم، والدان در کمین را می‌دیدم که ریسمان می‌کشند و آنان را دور می‌کنند، اما ندای آزاد در جانشان بی پروا به

پیش می‌رفت، می‌رفت و قابل مهار کردن نبود، او راه در پیش را به سرعت می‌دوید و والدان به آویزانی حاکمان دست در دست هم ریسمان را کشیدند، آن را کشیدند تا کودکان را در بند و آرام نگاه دارند، حربه برای رام کردن بود و یاغی فریاد می‌زد، ریسمان را بالا بردند و بر دستانم کوفتند، ریسمان را فرا می‌خواندم که او نیز چون من طالب زندگی است،

شاید باری سهمی از قوت بود اما در خیابان و به دل شهر گاه سخن از فروش بود، بی مروتان مست ریسمان، آنجای نیز دل به دل خالقان دادید، دل در گروی حاکمان دادید، راه به راه قاصدان دادید که ریسمان را کشیدید، ریسمانتان را کشیدند، ریسمان به دورشان بستید و وای ندیدید که کودکان را فروخته‌اند، آنان نه قوت به سر بازی و باز ماندن که مرده‌اند از بی بازی رازمندان

در خیابان پرسه می‌زنند و گاه تنشان را می‌درند، گاه آزارشان را می‌خرند، والدی با ریسمان در دست او را واگذار به خالقی در دوردست کرد و حاکمی را دیدم که ریسمان کودکان را به بالا کشید، چند بهار را دیده بود، نمی‌دانم، در کوتاه زمانی ریسمان بر گردنش را کشیدند و او را بی‌هوا، بی هوا کردند

ریسمان بر گردنم دید که فریاد زنان تاب ایستادنم نبود، این نابرابری را عدل خواندند آن را فروختند و جماعتی را به دورش جمع کردند، مدام برایشان از پستی دیگران و رستی خویشتنشان گفتند، عذاب و رنج را هموار به دوششان خوراندند و حال آنان بودند که به دنبال دیدن رنج دیگران در صف می‌خندیدند، توان کشیدن بر جانشان نبود و از دیدن کشیدن دیگران کشش بودن را فراخواندند

ای ننگ بر این رسم بی‌عار خواندن‌ها

بیعار به دنبال هم دویدند تا ببینند، گاه طنابی بر گردن کودکان در بند را، گاه خریدن کودکان در رنج را، گاه کشیدن بر آسمان کودکان دردمند را، دیدن و ریسمان بر گردن را بوسیدند و دست حاکمان را لیسیدند و پای خالقان را بر زمین کشیدند،

جای پای او را تقدیس بر تقدیر خود درود گفتند و حال دورزمانی است که از دیدن رنج دیگران آسوده خواهند بود، بیعار رام و در بند ریسمان می‌تراشند و بر آسمان می‌بافند

ریسمان بر گردنم دانست که مدام برایم خوانده است، آزادی یکتا با برابری است، بی بودن هر کدامشان آن دیگری بی‌معنا است، آخر همین ریسمان بر گردن‌ها در نهای آزادی آزادند، اما برابری را خورده‌اند، آن را بلعیده و شادمان همه‌ی آزادی را برای خود کردند، بی برابری آزادی بی‌معنا است، من این را دیده‌ام مدام آن را شنیده‌ام ریسمان بر گردنم هم آن را شنیده است و با من خواهد خواند، حتی در میان جوخه‌ها با من خواهد بود،

او دید که صدای ترکیدن قلب کودکی در تصادم دست ثروتمندی بر صورت پدرش بود،

آن بمب صوتی را در قلبش ترکاندند، ریسمان پدر را کشیدند و او دید که با ریسمان کشیده او را به زمین می‌کشند، در برابر خویشتن آویزان می‌کنند تا از این حقارت خویش را بزرگ دارند و او و من ریسمان و آزادی همه و همه او را دیدیم و فراتر از آن رعد صدای دردآلود آن چک را شنیدیم

کارگران را به پیش فرا می‌خوانند تا ریسمان بر گردن نهند، آنان را آزموده تا گردن پیش نهند و در برابر غالبان خاضعانه گردن گشایند، آنان را آموخته تا در

این سرای دهشتناک خویشتن را مجاب به بودن آنان کنند، اینان سالیان درازی است که همه را به پیش فرا خوانده‌اند تا آن کنند که از دیرباز بر گوششان خوانده‌اند

کارگری در پیش است، در پیش روی تو بوسه می‌زند بر ریسمان بر گردن، ریسمان را جسته و آرزو می‌کند تا آن را بر گردنش بگذارند و او آرام از نوازش ریسمان بر گردن‌ها است،

زنجیر می‌خواهد تا بر پای و دست خویش مهر کند آنچه باقی از زندگی‌اش در پیش مانده است، او پرورانده تا در پی شکارچی خود باشد، اینان درس‌های بسیار دادند وبر این درس‌ها همگان را آموختند تا شکار خوب باشند،

شکار در پی شکارچیان است، قربانی در پی ظالمان است و مظلوم به فریاد در آغوش جان‌گیران است

ریسمان بر گردنم همه را دید و خویشتن شکافت، خویشتن را درید تا دیگر بر گردن آزادگان جای نماند و حال نمی‌دانم چه کسی را فراخواندند، شاید یکی از

کارگران در بند بود، شاید یکی از شکار و مظلومان بود، نمی‌دانم که بود اما با تقلای بسیار بر جانم ریسمان را به گردنم آویخت

شاید همو بود که با ضربت بسیار بر چهارپایه‌ها کوفت، نمی‌دانم، چه تفاوت که چه کسی را فراخواندند، آنان نظمی را در این جنون فرا خوانده‌اند که به تکرار چند باره‌اش همه را در خود اسیر کرده است،

من از دوردستی بر قله‌ای ایستاده و می‌بینم بی‌شمارانی را که گردن نهاده در آرزوی ریسمان‌اند، اما ما که ریسمان‌ها را دریده‌ایم، ما که در میدان فریاد می‌زنیم، ما که در تحصن بی پروا به میدان در آمده‌ایم را چه شد که ریسمان دیگران را در دست گرفتیم

چرا پس به تقلا در جستجوی جستن ریسمان بر گردن آنانیم، دیدم آزادگانی را که در پی جستجوی رستن بر جایگاه قدسی همان‌اند، می‌دوند و می‌جهند تا خویشتن را به سودای آنان دل خوش کنند، دیوانه‌ام کردند،

تنها بر جای مرا خشک کردند و در جستجوی سری در میان ریسمان خود می‌گردند، به این سو و آن سو دویده‌اند، دویدن‌هایشان را دیده‌ام، می‌بینم که

چگونه بی پروا به پیش می‌روند تا سر تازه‌ای برای ریسمان سالیان دراز در بند خویش بجویند

اما اینان آزادی را در نیافتند و مدام آن ندای پیر پرتکرار را برای خویش خواندند و آزادی را بی تو معنا کردند

ای برابری کجایی تا آنان را از درس خویش فرا بخوانی آنان را نوید دهی تا همه آزاد باشیم تا همه بدانند بی تو هیچ‌کس آزاد نیست، همه در سودای آزادی دیگران را به بند می‌کشند،

برابری خسته و نالان است، شاید او را هم به ریسمان در گردن در خیابان چرخانده‌اند، آری در میان شهر سوخته او را می‌گردانند و در میان آدمیان چرخ می‌دهند، می‌چرخانند تا همه او را در این جامه‌ی ژنده ببینند و به هراس گردن نهند، گردن‌های آویزان آنان در میانه است، روزی گردن خویش را به پیش خواهند داشت و روزی در پی گردن زدن برآمده‌اند

این بوی متعفن را تا میان افکار آنکه آزاد بود تراوش کردند و آنگاه که آزادی را به دار آویختند آزادانه برایشان از آزادی گفتند

حالا بـی‌شـمارانی در راه‌انـد تـا دوبـاره خـویش را آزاد کننـد، آنـان دیگـر در راه رسیدن به آزادی برابری را نمی‌خواهند، آنان تنها تکاپوی جانشان را بـرای درهـم گیری آزادی به خرج می‌دهند آزادی که برای آن‌ها است، تنها برای آن‌ها اسـت، به قیمت در بند بودن بی‌شمارانی است، آخر آنان خویشتن تن بی جـان برابـری را به دار آویختند، خویشتن بـه گـردنش ریسـمان انداختنـد و در میـان شـهر، در بـین کارگران، معلمان، زحمتکشان، رنجبران چرخاندند تا به همه بفهمانند برای تمنـای آزادی باید به راه آنان بود، باید برابری را لعن گفت و در آرزوی تـه‌مانـده آزادی آنان بود،

آنان را چه کار که به آزادی خویش هزاری در اسارت خواهند ماند، آنـان را چـه سود که بی‌شـمارانی در ذلـت لـذت آنـان را خواهنـد سـاخت، آنـان را ایـن‌گونـه آموختند که در تمنا باشند، همه چیز را تمنا کنند و برابری تمنا کردنی نبود،

ندای خوشش می‌ساخت، مـی‌سـاخت جـان بسـیارانی را کـه سـودای وجـودش را داشتند و من ندا دادم، آنگاه که ریسمان بر گردنم خود را درید من در میدان شهر سوخته در بین آدمیان ندا دادم، از دل برابری خواندم و تمام معنا را در میان همـان

برابری جستم که آزادی را خواهد ساخت، بی او آزادی هیچ است و این هیچ بی‌شمارانی را به دور خویش قطار کرده است و من دوباره بر آنان می‌خوانم و حال در میان رنج و درد به کنارم خواهند بود آنانی که برابر به جانم جان‌اند و برای برابری خویش می‌جنگند

ریسمان در دست کارگری بود که تمنای آزادی را از والانشینان می‌کرد، شکارچی به شکارش نزدیک نشد و آموخت تا شکار شکاری دیگر کند و حال من در اسارت شکار در آمده‌ام

این شکار را ریسمان بر گردن همتای برابری به شهر می‌چرخانند تا کسی طالب آزادی نباشد و همه تمنای آزادی کنند

ما را با تمنا سر سازگار بودن نیست و آن دیربازی که این ندا بر آمد همه را به خواستن دعوت کرد، حال هر چه دردفروشان کنند و میدان را به قبضه در آورند دوباره ندای پرتکرار ما در میان است ریسمان در دست کارگران برای کشیدن دیگران به کناری خواهد رفت، آنجای که عور خویشتن را به فردای بی ریسمان خواهند دید، آنجایی که سر این کلاف پر تکرار را در دست شکارچی خود

خواهند دید، آنجای که این ریسمان در دست فخر فروشان را به اشـارت خواهنـد دید، آنجا است که ریسمان بگشایند و راه تازه را پدید خواهند داشت،

اما حال گردن من در دستان او است، شاید در دستان کودکی دردمند، ای لعنت به این کینه فروشان، ای ننگ بر این دیوانـه خواهـان کـه همـه را دیوانـه کردنـد، ای ننگ بر اینان که شکار را بـه تعقیـب شـکار تـازه‌ای فرسـتادند و حـال در میانشـان آزادی تحفه می‌کنند

از بالای قله همه را می‌بینم، آن نخستین فریاد را دیدم و ریسمان از هـم گسسـته را به چشم دیدم، لالای آرام برابری را به گوش بیشماران به نظاره نشستم و فریاد بلند آزادی را به گوش شنیدم

شاید همین فریادهای بلند آزادی است کـه نـدای برابـری را کسـی نشـنیده اسـت، آری این دیو رویان برابری را بلعیـده کـه اگـر او بـه میـان آیـد هـیچ از آزادی در اسارت ما برای دیو صفتان باقی نخواهد گذاشت

آنگـاه کـه در میـان زمـین و آسـمان در چـرخ بـودم، آنجـای کـه تعـادل در میـان چهارپایه‌ها به رقص در آمد، آنجـای هـم در نظـاره‌ی شـما بـاز هـم خـواهم دیـد،

خواهم دید که بی پروا این بار آزادی و برابری هم آغوش هم در میداناند، دیدم که این دو عاشق هم را در آغوش گرفته و برایمان لالا می‌خوانند، آنان آمده تا در خویشتن بپرورانند فردای زیبای همه را

فرزندشان را در میان همان رقص آتش‌گون عاشقان دیدم، فرزندشان آرامش بود او آرام به میانمان می‌آمد ما از درون آتش‌ها برخاسته‌ایم، ما دراز سالیانی را در جنگ بوده‌ایم، او دیگر نخواهد هیچ کدامین این رنج‌ها را ببیند، او در میدان است، او فرزند خلف این عشق پاک است، او فردای همه‌ی ما است

آری آن همه در بندان آزاد خواهند شد، همه در کنار هم خواهند بود و ریسمان‌ها همان‌گونه که به رقص در آمدند خویشتن را خواهند درید و هیچ از خویش باقی نخواهند گذاشت

دیگر کسی گردن نخواهد آویخت، اما حال زمانه‌ی جنگ است، هنگامه‌ی میدان است، دمی برای آگاهی است و فریاد زنان با هیچ صدا و ندا و نفس فریادم را شنیدید

از میانتان مرا جستند، مرا که همه‌ی ریسمان‌ها دریده بودم ریسمان بر گردن آویختند، همتای برابری و آزادی به سلاخ‌خانه بردند تا هیچ تن ما را نبینند، آخر من هنگامه‌ی فریاد شمایان بودم، آری من خویشتن در درونتان بودم، مرا دیده‌اید، به مانند برابری در جانتان مرا نیز همواره دیده‌اید، من آن تکه از طغیان در درونتانم مرا حس کنید و بیدار شوید، درون آن ریسمان بر گردن، درون دست در زنجیر مرا بیدار بخوانید و فریاد زنید، من در میان هوا و زمینم، همتای این جان به رقص آمده در آسمان، در میان مرگ باز هم همان ندای پرتکرار خاموش مانده را می‌خوانم، تنها کافی است تا ذره‌ای از این هیاهوی جهان دور بمانید

تنها کافی است تا لحظه‌ای خویشتن را دریابید، صدای ما درون شما است،

صدای نوزاد این عشق را نیز خواهید شنید، در میان تکانه‌های پای بردارم نیز آرامش کوچک را خواهید دید، او امروز کودک است و فردا بالغ همه‌ی جهان را خواهد داشت، آری این تلاطم عشق دو معشوق دورمانده است، این آن عشقی است که به دروغ شما را از وصالش ترساندند

خاطرت هست، مدام از عشق در دوردست‌ها خواندند، یادت آمد چگونـه برایـت از نرسیدن‌ها گفتند اما من می‌خوانم و این جنازه‌ی بر دارم نیـز خواهـد خوانـد کـه وصال برابری و آزادی حتمی است

فرزند خلف این عشق آرامش است، آرامش را حال که ندایی در تن نیست، حـال که ریسمان بر گردن است، حال که فریاد را به درون خورده‌اند نیز خواهی شنید بشنو من بیدار در جنازه‌ای دوباره خواهم رویید، در میان همان ریسمان بر گردن‌ها در دست دردمندان در فریاد آزادگان، در یاغیان بیدار من دوباره خواهم روییـد و ندا را به آسمان خواهم برد، صدای این دردمند بی درد را خواهید شنید که جهـان را در نوردیده است، ندایش باران خواهد کرد و همـه‌ی شـهر سـوخته را در خـود سیراب خواهد کرد

شهر سوخته دوباره از نو سرآغاز خواهد شد که این وصال را در خود دیده است میدان‌داران یاغی به پیش آیید که دوره دوره‌ی شما است، شما میدان را بـه دسـت خواهید داشت و فریادزنان دنیا را دگرگون خواهید کرد، آری این جهان پیش رو برای ما دوباره خواهد خندید، دوباره به لبانمان لبخند خواهد کاشت و دوباره همه

از نو سرآغاز خواهیم شد، بدان روز دور و یا نزدیک که به عزم ما است مرا نیز در میان خود خواهید دید، بر لبان کودکی که آرام است، در میان دستان کارگری که دیگر نالان نیست، بر گردن شکاری که دیگر ریسمان نیست، مرا در میان آرزوهایتان خواهید دید و دیگر لابه بس کنید که هنگامه‌ی میدان است، زمانه‌ی جنگ است

فصل چهارم

ریسمانی بر جای نمانده است، تمام ریسمان‌های در شهر سوخته را برای به دار آویختن آزادگان خرج کردند، برای به دار آویختن آنان به مردمان شهر خواندند که به پیش آیید، بیایید تا مالکان ریسمان از گردنتان برگیرند،

آزادی را فدیه می‌کردند، در میدان شهر سوخته آن را می‌فروختند، گفتند تا مردمان به گرد میدان شهر درآیند، هر که به میدان آید آزاد خواهد بود، آری ریسمان از گردن آنان بر خواهند کند و کسی از خود نپرسید؟

کسی نپرسید با این ریسمان‌ها آنان را چه کار؟

برای به دار آویختن آزادگان ریسمان کم بود و ددمنشان به تحفه‌ی آزادی ریسمان از گردن مردم برکندند تا آنان را آزادی فدیه دهند، حالا همه در میدان‌اند، آیا هم پیمان ما در آن راه دور در میدان تحصن به میدان آمده‌اند

آری آنان را هم دیدم اما مدام فریاد می‌زدند، بر مردمان شهر سوخته می‌خواندند که ریسمان بر گردن ما در اسارت برای به دار کشیدن آزادگان است،

از دور بیشمار آزادگان در بند را نشان مردم می‌دادند تا ببینند این خوش رقصی مالکان از برای به دار آویختن آزادگان است، آخر شنیدم که عالمی را به خدمت گرفتند و او بر آنان خواند بدین طریقت نو ظهور هم آزادگان را خواهید درید و هم مردمان را به چنگ خواهید داشت، شاید همان وزیر دوردستان بود که مردم را به حقارتی می‌آراست تا از حقارت بزرگی را پذیرا باشند، شاید همان تحفه از آزادی بود تا آزادی را از یاد ببرند تا باز هم دست به آسمان در تمنای حق خویش برآیند و دیدند مردم که ریسمان بر گردن خویش بر گردن آزادگان است، آنان را در میدان شهر سوخته به دار می‌آویزند

باز هم به نخست راه همان دنبال کردن‌ها بود، دوباره آنان با طراوت هر چه مالکان می‌خواندند را ادامه می‌کردند و شادمان بودند، زندگی را به مرگ دیگران طالب شدند و مردم چه خوش خیال، خیال آنان را باور کردند

باور کردند که برای آنان خواهد بود همه‌ی آزادی که از اسارت دیگران پدید آمده است، همه‌ی زندگی که از مرگ دیگران پدیدار شد، آخر آنان همه‌ی عقل خویش را در برابر می‌دیدند، می‌دیدند که ریسمان بر گردن در دست متمولی رها شده است، از گردن او می‌گیرند و بر گردن دیگری نهاده‌اند، حتی برخی را فرا می‌خواندند تا خود این ریسمان را بر گردن آزادگان نهند،

برخی برای آزادی بیشتر، بیشتر اسارت می‌دادند و آنان پیروز بر میدان‌ها بودند، آری آنانی که دست به خشونت بردند، بر زیر چهارپایه‌ها کوفتند آنان بیشتر مالک بر آزادی شدند، آخر در این میدان داد و ستد دیوانگی فروش آزادی دیگران و اسارت آنان آزادی ما بود

مایی که می‌گویم را می‌شناسی

همانانی هستند که عمری را در این ناخبری و نادانی نگاه داشته شدند و به درازای سالیانی آنان را آماده کردند تا که گردن در پیش در تمنای ریسمان خویش دیگران را به بند برند، اینان آزموده بر این اسارت شدند و حال دراز زمانی است که همین در بند و زنجیرشدگان مجیزگوی مالکان‌اند

همه در پیش و به درازای تمام این سالیان آنچه خود نکردند و از خویشتن دریغ داشتند تمنا از دیگران می‌کنند، آری اینان خود هیچ به میدان نیستند و در تمنای به میدان آمدن دیگران حتی آنان را دشنام می‌گویند

آری مصاف آموختن آنان این بود که می‌بینی که تو را آموخته‌اند، اینان تو را آموختند تا این‌گونه سر به پایشان بچسبانی تا آرزومند آنان باشی و خویشتن را فراموش کنی، همه نقل در همین بود که می‌بینی، همه از تو دور کردن خویش را فرا می‌خواند و تو را منزلی در این سکوت می‌داد تا خود را دور افکنی و در پی فرمان بزرگان باشی،

تفاوت میانشان تنها در خوی بیماران است، همه یک مسیر را می‌روند و آدمی را به یک مسیر فرا می‌خوانند حتی اگر بر راه اینان نزدیک بنگری همتای هم راه بینی که تنها فریادشان بر سر دردمندان در تفاوت بود

گاهی برخی به ناز چشم و مسخ کردن اسیر آفریدند و گاه به زنجیر و درد اما غایت که یکسان در میان است، همه را فرا می‌خواند تا در این بند و زنجیرها خود را به باد سرنوشت بسپارند و بیچاره آدمیانی که فکر بر سرنوشتی کردند که شاید دگرگون بود نمی‌دانستند همه را بزرگی در آرزوی خویش نگاشته است و برآنان می‌خواند

سخت از درد که بسیار و بی پایان بود لیک من آنان را به میدان دیدم، از آن روز نخستین و آن فریادها که به میدان فریاد کردند و درمان را فراخواندند، درمان از میان برداشتن ریسمان‌ها بود، دریدن زنجیرها بود، خواندن راه تازه بود تا رها برابر شویم تا به قیمت بودن برابری آزادی را به آغوش بریم،

آن روز نخستین و آن فریادها که در میان میدان از آن گذشتند و هیچ ندیدند، آری آن روز را به خاطر دارم و او آغازگر این راه طولانی بود، او آمد و در دست

از جان به شهر سوخته مرهم شد، مردمان را فرا خواند که با تن و این جان آزاد می‌توان آزاد کرد، می‌توان به یمن بودن برابری آزادی را میهمان کرد و مرهم بر جان این دردمند شهر سوخته بود

او را به نخستش ندیدند و به پیش تحقیرش گفتند، او بر جای ننشست و فریاد بود، آنجا که او را تمسخر کردند در قلب کودکی که زندگی را دیده بود بیدار گشت، آری در میان نگاه او بود که پرواز کرد و بال گشود، او در آنجا بارور شد و به میمنت وصال برابری و آزادی در میان زندگی آرامش را دید،

حال زمانه‌ی بسیاری است که تنها برای دریدن به میدان آمدند، آنجای که به دار ریسمان‌ها هوار بود و فریاد می‌زدند باز هم ندایی همه جا را به خود فرا می‌خواند، برخیزید زمان زمانه‌ی بیداری است، نجوا ندا سر می‌داد و همه را به خود فرا می‌خواند

حال زمان سوگ نیست و باید به میدان بود، باید سرود آزادگی را سر داد، باید این جانان در کفن را به میدان داد و فریاد کرد، باید در برابر این دیوخویان ایستاد و سرود زندگی را سرود

من همه را می‌بینم، همه در میدان‌اند، هزاری رنج آمده تا آنـان را فـرو نشـاند، نـام ننگین دوردستان هربار آمده تـا ریسـمان گذشـته بـر گـردن اینـان نهـد، مـی‌بینـی، می‌بینی چه پرفروغ از ریسمان طلا سخن می‌گویند، همه را فرا می‌خوانند که ما در آن دیربازان طناب طلا به گردن داشـتیم، وا مصـیبتا کـه امـروز ریسـمان از کنـاف بی‌ارزش این دیو رویان است،

باز هم در میان دستان همینان می‌بینم که به دنبـال گـردن مـی‌گردنـد، آن دور هـم گردن به طناب دار دادنـد، آنکـه ریسـمانش را دریـده بـود و حـال هـم در تمنـای بیشماری، روز را به شب برده‌اند تا دوباره جماعتی در برابر ایشان سـر خـم کنـد و آنان را سوار بر گرده‌ها بر عرش برساند،

اینان همانان‌اند، همان دیورویان پیش‌تر، از پس وپیش به نیش می‌آینـد تـا همـه را در این زهر جان‌فرسا به قعر خویش فرا بخوانند تا دوبـاره همـه را در ایـن مـاتم بـه گردن ریسمان کنند، اما این ندا برای از میان بردن ریسمان‌ها است

آنکه در میان شهر ریسمان بر گردن آتـش زد و در میـان سـوختن تـنش فریـاد زد همه را فرا می‌خواند که دیگر خویش را به دستان ریسمان‌داران پر زور نسپارید، او

ندا می‌داد و ارتش تازه‌ای پدید می‌آورد که یاغی بود، یاغی بود از آن روز که چشم بر ریسمان در دست دید، آری آن روز که کسی را به بند او در آورند، او از آن روز ریسمان را درید، نه گردن خویش که دست را برای در بند داشتن نداشت، این دست آمده بود تا آزادی را پاس دارد و در بند ندارد هیچ تنی که آزادی برابری است

حالا باز هم ندای او در خیابان است، از میان تن آتش گرفته تا آزادگان در بند، از میان گردن‌های فراخ در برابر ریسمان بر دار تا همه و همه فریاد آزادگی سر داده‌اند، برابر به کنار یکدیگر فریاد می‌خوانند از آن راه رهایی که همه در میان آزادی و زندگی و برابری است، همه از برای زندگی به میدان‌اند، میدان را هوار بودن خویش خواهند کرد، میدان را مسخ بودن خویش به تسخیر خواهند برد و آنان آزادگران فردایند

شهر سوخته از خاکستر برخاست و ندا داد

او برایمان خواند از یکایک فرزندانش در این خاک، او برایمان از این راه پیروزی گفت که در میانش کسی را به اسارت نبرده‌اند، او همه را نشان داد که در اسارت دیگران کس آزاد نخواهد بود،

او آزادی را نشان داد و در میانش همه دیدند که آزاد با به میدان بودن پدید آمده است،

حال دورزمانی است که همه در میدان‌اند، همه‌ی ریسمان‌ها در آتش است، همه ریسمان بر دست را آورده تا بسوزانند، کسی در تمنای به اسارت کشیدن دیگران نیست، کسی برده برای خود نمی‌خواهد که همه دانسته به بردگی دیگران برده خواهند بود و آزادی در آزاد بودن دیگران معنا خواهد شد و حال بنگر این راه با شکوه را

ببین که میدان‌دار امروز ما همانا آزادی مانده در وجودمان است، برابری زاده به ذاتمان است که از کودکی برایمان ندا داد و بیشمار مالکان زورگوی بدصورت آن را به هزاری فریاد زر و عشوه‌های زور فرو خواندند تا سرود آن نشنوید،

به خشونت تو را بردند و در خویش خواندند، به انتقام تو را میدان دادند و در خویش خوردند در کینه تو را پروراند و در میدان بردند، آنان در تمنای ساختن دیوانگانی بر آمدند تا تاج و تخت آنان را حافظ باشد و ببین که خشونت را مدام فرا می‌خوانند، آنان در پی بیدار کردن خودخواهی‌هایت برآمده‌اند،

نمی‌خواهند تو خویشتن بنگری که آنان طالب خودپرستی تو آمده‌اند، آخر می‌دانند پرستندگان در پی پرستش خواهند بود، خویش را می‌پرستند و به فردا در میدان این شهر دگر تنها ندای آزادی است که میدان‌دار خواهد بود، از میان ریسمان بر دار آزادگان هزاری روییده‌اند، هزاری که هر چه از ترس تا خشونت و از انتقام تا کینه و از ریسمان و بندگی تا اسارت بود را از یاد برده‌اند تنها ندای آرام کودکی از زندگی و جان را شنیده‌اند، تنها ندای آنان است که میدان‌دار است، تنها او خواهد خواند و آنان را فرا خواهد گفت که بشنوید، این ندای آزادگان است

این صدای بر جان است، فرا می‌خواند تا به پیش باشید و حال میدان را ببین که همه در پیش‌اند،

شهر سوخته را دوباره خواهند ساخت، میدان تحصن به بودن بیشماران در رزم میدان ساختن دوباره خواهد بود، ما باز هم ندا خواهیم کرد و در میدان بی‌شمارانی خواهی دید، کجاست، می‌بینی، ناله‌ی کودکی را شنیده‌ای حال در تحصن برای نبودن او به میدان‌اند، برای ساختن زندگی او از جان گذشته‌اند، همه در میدان‌اند تا دوباره و از هم بسازند زندگی را

ندای خوش زندگی به گوش آواز می‌خواند و او از هستی وجود گفته است سؤال بی‌پایانت را پاسخ خواهد گفت که همه‌ی زندگی آزادی و برابری است، هیچ فرای آن در دنیا نیست، آزاد بودنت آزادی دیگران است، آنجایی که آزاد آنان را به میدان دیدی همه‌ی دنیا از آن تو خواهد بود و حال به پاسخ تمام پرسش‌ها در میدان‌اند آنان که جهان را دوباره خواهند ساخت

Idealistic World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com